



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

www.caffetakroman.com کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی)

تاراج

به قلم:

shafag77



تاراج

به قلم: (شفیقه مشعوفی)

"به نام آفریننده قلم"

"تو مرا می فهمی... من تو را میخوانم..."

و همین ساده ترین قصه ی یک انسان است..

تو مرا میخوانی و من تو را ناب ترین..

شعر زمان میدانم..

نگاهم بین جمعیت فرودگاه بود..

شلوغی برایش کم بود..

غوغا بود اینجا..

و آن حدیث آب زیر کاه خوب میدانست در این فرودگاه مهرآباد چه ولوله ایست که مرا فرستاد دنبال محمد و خود در ماشین

نشست..

به دور و برم نگاه کردم...

پروازش که نشسته بود..

پس کجا مانده بود..؟

مردی سیاه پوش با چمدان به طرفم می آمد و من آرام سوتی به این جذبش زدم..عجب مالی بود ناکس

بیخیال این جذاب و مال بودن شدم و باز مردمک چشمم را چرخاندم که محمد چشم عسلی را پیدا کردم.

دستم را در هوا تکان دادم:محمد...هی..محمد

نگاهش به من افتاد...اخم کرد و با سری که به تأسف برایش تکان میداد به طرفم آمد..

تا بهم رسید با همان صدایی که اخمش را ساطع میکرد.. گفت: اول اون یه وجب شالتو بکش جلو،یه باره نکن سرت دیگه.

لبخندی به غیرتش زدم و دستم ناخودآگاه به طرف شالم رفت و تا ابروهایم جلو کشیدم.

\_خوبه؟

با همان اخمش خنده ی آرامی کرد و مرا در آغوش گرفت..

\_خوبی فندق خانوم؟

عقب رفتم: آره خوبم.. بیا حدیث تو ماشین منتظره.

محمد: خوبه با تو نیومد.

\_گرفت راحت نشست توماشین منو تو این شلوغی فرستاده دنبالت که خدایی نکرده داداش خانس ماشین و پیدا نمیکنه..

محمد: قربونش برم که به فکره ..

\_منم که غلام هردوتونم.

محمد: چرت نگو بچه... شق القمر که نکردی.

به طرف پارکینگ راهم را کج کردم  
\_چرا دیگه...تو این جمعیت پیدات کردم شق القمر بود..  
اونها...اونم ماشین و خواهری که جانتو قربانیش کنی.

محمد: مسخره نکن...

قبل از اینکه بگذارد حرفش را جواب دهم به طرف ماشین راه افتاد.  
الله اکبری زیر لب گفتم و به طرف ماشین رفتم.  
حدیث از ماشین پیاده شد و در آغوش محمد فرو رفت..  
چینی به بینی ام دادم: اوه اوه..چه بوی احساساتی شدن راه انداختین.  
یک سال نرفته بود که..همش یک ماه از شرش خلاص بودیم...

البته پاک چرت و پرت میگفتم.  
من جانم را هم برای محمد میدادم.  
پسرخاله نبود که ..یک پا برادر بود برایم..  
بیشتر از مادرم حواسش به من بود.

و محبت و توجهی که به من داشت،انکار ناپذیر بود...  
سوار ماشین که شدیم به طرف خانه ام راه افتادیم..که محمد گفت میرود به خانه..  
هر چه اصرار کردم چند ساعتی بماند گفت دلتنگ خاله معصوم (مادرش) است و اول میرود خانه.

آنها را که رساندم ، خودم داخل نرفتم.. و راهی خانه شدم..از چهارراه رد نشده، تلفن زنگ زد گوشه ای نگه داشتم.  
مادر عزیزتر از جان بود.  
\_جانم؟

-کجایی مامان نصف شبی..هر چه قدر زنگ میزنم خونت پیدا نیستی..آخرش ماد جان برداشت و گفت خونه نیستی...  
\_رفته بودم فرودگاه دنبال محمد..

-مگه برگشت؟

\_اوهوم نرفته بود که برای همیشه بمونه...

-خیلی خب...اگر اونجایی سلام برسون بهشون.

\_نه، دارم برمیدرم خونه

-باشه.. مواظب خودت باش، برای نذری پزون تاسوعا منتظر تمااا...!

\_باشه منتظر باش...من که نمیام..خداحافظ.

قطع کردم..

قطع کرد.

سرد که نبودم؟

اگر بود هم حقم بود...

بی بر و برگشت حق را به خودم میدادم... که اینجوری سرد باشم..

از نظر خودم که سرد نبودم..با آن رفتار مادری که بهشت زیر پایش بود سرد نبودم...

و حالا انتظار داشت برای نذری پزون برم؟

برم و باز آن بیشراف رو در رو تحقیر و کند و درجای خلوت موس موس به راه کند؟  
عمراً...

گوشی را روی صندلی پرت کردم و باز ماشین را روشن کردم و به طرف خانه راندم.  
خانه ای که از همان سال پیش باهمه ی قدرتم کولی بازی در آوردم و جور کردم.  
مگر میشد در آن زندانی که اسمش خانه ی پدري و مادري بود زندگی کرد.

من آپارتمان 100 متری ام را که خودم رنگش کردم و پر گلدار رز و شمعدونی کردم و همه چیزش را از سمساری خریدم را  
میپرستیدم و به آن کاخ حاج رضا ترجیح میدادم.

پراید نوک مدادیم را جلوی خونه نگه داشتم قفل که کردم به طرف در سفید و پر شیشه های گل دار آپارتمان رفتم.  
رفتم کلید انداختم و در را باز کردم...بوت هایم را در آوردم و روی پله های سرد نشستم و به کفش های خودمو مادر جان  
چشم دوختم

صدای باز شدن در آمد و نور آپارتمان مادر جان توی راهرو پخش شد  
لهجه ی فرانسوی اش شهاد شد برجان  
-یغما چرا اینجا تو سرما نشستی دختر...پاشو بیاتو

دست به نرده بلند شدم و به طرفش برگشتم  
زنی کوتاه قدو سفید با موهای قهوه ای رنگ شده که همیشه بالای سرش گوجه ای می بست.  
از پله ها بالا رفتم:

-سلام

-سلام دختر خوب چرا دیر کردی؟

-پرواز محمد تأخیر داشت.

-مادرت زنگ زد

سری تکان دادم.به منم زنگ زد

-بیاتو اش رشته درست کردم

-خسته ام خاله...یه کاسه بده ببرم بالا می خورم.

سر تکان داد و رفت تو.

به چهارچوب در تکیه کردم و از زور خستگی چشم روی هم گذاشتم

خیلی وقت بود خسته بودم، خستگی که شاخ و دم نداشت.

-بیا عزیزم..داغ بخور نذار سرد بشه.

کاسه ی بزرگ گل سرخ را از دستش گرفتم.مرسی مادر جان،شب خوش

گونه اش را بوسه کاشتم شب بخیری گفت و رفتم بالا.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

در آپارتمان تاریک ام را باز کردم  
آپارتمانی که مأمَن من بود  
خانه ی من بود.  
خانه ای که مرا از آن مرد دور میکرد.

صدای معترض و ناز حدیث تو گوشم پیچید. تو چرا اینقد یه دنده ای، پاشو بیا دل این زنو هم یکم شاد کن به خدا چیزی ازت کم همیشه یغما  
پوزخندی زدم. چند بار اون دل منو شاد کرد که من دل اونو شاد کنم... من نیام که قرآن خدا غلط همیشه  
کمی آن صدای نازش را بالا برد: میگم بیا... مادرته دیونه. با اون مردک مشکل داری دیگه چرا مادرتو خون به جیگر میکنی.

و آنها چه میدانستند که من کلا با اهل آن خانه مشکل داشتم.  
صدای خاله معصوم به گوش رسید. یغما جان؟  
-سلام خاله.

-سلام قربونت شم... باز چرا رو دنده لجبازی افتادی؟

-خاله جان خودت که میدونی جای من تو اون خونه نیست به خدا برم اونجا یه چیزی میگن یه چیزی میگم میشه دعوا  
-اینا همش بهونه اس پا میشی فردا صبح با ما میای فهمیدی.

-خاله..

-خاله خاله هم نکن... دل اون زن خون شد تو اون خونه. خواهر خونیم نیست اما بیشتر از خواهرام دوش دارم. بزار یکی دو  
روز با بودن تو خوش باشه.

پوفی کشیدم و باشه ای به اجبار به زبان آوردم.

ولی این قلب هنوز جوابش نه بود.

خاله معصوم بعد از کلی نصیحت گوشه را قطع کرد.

روی زمین ولو شدم و چشم بستم.

نجمه - آخرش راضی شدی.

-خاله اس دیگه با زور هم که بشه میبره.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

چشم باز کردم به قیافه ملیحش نگاه کردم قطعه ای از لبو هایی که ماد جان (ماد:اسم فرانسوی) پخته بود را در دهان گذاشت: چیه نگاه میکنی؟

-دلم به رفتن رضا نیس.

--بیخیال یکی دو روزه دیگه ، نمی خوای که یه عمر پیششون باشی.

-همون یکی دو روز جونمو میگیره.

--سخت نگیر یغما...

بلند شدم به طرف آشپز خانه رفتم تا برای شام چیزی درست کنم.

صدامو بلند کردم: تو هم فردا صبح میای اونجا؟

--نه بابا کجا پیام...خود حاج خانوم نذری داره میرم اونجا ماد جان هم دعوت کرده.

-خوبه تنها نمی مونه زن بیچاره.

--بندری درست کن یغما.

باشه ای گفتم ودستانم مشغول شد.

فکرم بدتر مشغول شد.

بعد از دوسه سال که پا به آنجا نگذاشته ام.

فردا شاید کمی برایم سنگین باشد.

ومتلك های دختر های فامیل بُرنده تر باشد.

و آن مرد با خدا وایمانی که به سرش قسم میخورند، واکنشش کمی برایم مبهم بود.

این وسط فقط برای مادرم وخاله می رفتم واین خفت را به جان میخریدم

خفتی که چندین سال خودم را ازش دور نگه داشته بودم.

به جلز و ولز کردن سوسیس های داخل ماهیتابه خیره شدم

بههم زدم تا نسوزند..سبب زمینی های خرد شده را هم اضافه کردم..

-نجمه بیا میزو بچین

بدون حرف وارد آشپز خونه شد و وسایل را روی میز چید.

وشاید این دختر هم بیشتر از مادرم به گردنم حق داشت.

کنار حدیث که تو ماشین جا گرفتم سلام کلی دادم.

خاله:سلام خاله جان صبحت بخیر



-مرسی خاله...

محمد از آینه به من انداخت. از خر شیطان پیاده شدیا.

-هووووم پیادم کردن

حدیث خندید و مهربون گونه ام رو بوسید. از بس ماهی ، خاله خوشحال میشه.

ونامزد این حدیث چه میکشد از دست این دختر سرتا پا نازو ظرافت وعشوه.

از بس خوشگل بود من مائش می شدم. چه برسد به همایون خان، یک لقمه ی چپش می کند این دخترک را.

سرم را به شیشه تکیه دادم وبه بیرون خیره ماندم.

بقیه هم ساکت بودند وشاید ساکت بودن من این جو را ایجاد کرده بود.

ولی بالاخره خاله سکوت را شکست وسرش را به عقب چرخاند و گفت: یغما جان اون جا چیزی گفتن جوابشونو ندیا.. شر

میشه.

-هیچی نگم که بیشتر دور بردارن..!

-به خاطر من و مامانت.

نفسم را محکم به بیرون فوت کردم وسر تکان دادم.

دست حدیث روی دستم قرار گرفت.

-چیزی نمیشه قربونت شم.

-بعید میدونم حدیث.

نگران بهم چشم دوخت لبخندی زدم. شر درست نمی کنم اینجوری زل نزن به من

خوب چه کنم می ترسم.. از اونا، از تو دلم شور میزنه همش.

-منم دلم شور میزنه.

-قربونت شم ایشالله که چیزی نمیشه.

ایشاللهی زیر لب میگم وباز به بیرون چشم می دوزم.

جلوی قصر حاج رضا که می ایستم همه پیاده میشیم زنگ درو خاله میزند و در فلزی بزرگ سفید باز میشه و وارد حیاط

درندشت وباغ پشت سر عمارت می شویم.

توی حیاط ولوله ای بود.

آشنا و غریبه...

چندین اجاق در هر گوشه به پا بود و دیگ های بزرگ رویش.

محمد که به جمع پیوست و سلام داد و خاله هم با مرد میانسالی احوال پرسى کرد تقریباً توجه همه به ما معطوف شد.

و در این میان دوتا چشم یشمی که کابوس شبهایم بود روحم را خراش داد.

ناچاراً سلامی تند و کلی دادم و دست حدیث را گرفتم و پاتند کردم به طرف خونه تا از این همه نگاه های غریب و آشنا نجات یابم.

صدای پسری پاهایم را سست کرد: به دختر عمه چشممون به جمالت روشن شد...

تنها خوش میگذره که یادی از ما نمی کنی.

هرچند هم از این جماعت دور شده باشم خوب این صدای گستاخ و جذاب را می شناختم شهریار پسر دایی حامد بود.

برگشتم به طرفش.

حدیث دستم را فشرد.

حس خطر کرده بود.

لبخندی به چشمانش زد: جای شما خالی پسر دایی.

لبخند تمسخر آمیزش به پوزخندی تبدیل شد و قبل جواب دادن راهم را گرفتم و رفتم تو.

و میدانستم این قصه متلک انداختن قصه درازی دارد

متلک انداز های قهار داخل خانه بودند.

و شاید چند درصدی امکان داشت که آنها را بشویم پهن کنم تا خشک شوند.

همان خانه ی پر آینه کاری های زیبا و همان گچ بری های چشم گیر بود.

با وسایل گران قیمتی که حق نشستن روی آن هارا نداشتیم.

و من از ترس کتک های حاج رضا وقتی خونه بود روی زمین می نشستیم.

میگفت از بس روی مبل های گران وورجه وورجه می کنم ساییده میشن.

خاله بلند سلام کرد و گفت: صابخونه.. تحویل نمیگیری؟

سر مامان از آشپز خانه بیرون آمد تا مارا دید چشمانش چراغانی شد

با همان قد متوسط و موهای نسکافه ای که شیک و تمیز بالای سرش بسته بود و شال سیاهش روی شانه اش افتاده بود به طرفمان آمد.

خاله و مامان که در آغوش هم فرو رفتند.

دل من هم کمی از این آغوش ها خواست...

بعد خاله نوبت حدیث بود که الکی برای مامان زبان ریخت.  
و در آخر چشمان تر از اشکش را به من دوخت.  
به منی که به قولش اولاد ناخلفش بودم حرف هیچ احدی را گوش نمیدادم  
دروغ چرا!؟

دلتنگ همین نگاه مادرانه اش بودم.  
دلتنگی هم که پنهان کردن نمیخواست.  
پیش قدم شدم و تن تپش را در آغوش گرفتم.  
دستانش را دور تنم پیچید و بو کرد تنم را.

-مامان...

-جانِ مامان... تو که انقد دلتنگ بودی چرا برامن طاقچه بالا میذاری ورپریده دو ماهه نیومدم خونه ات تو هم منو فراموش کردی؟

آروم خندید و من راهم به خنده وا داشت..  
گونه ام را محکم بوسید: خوش اومدی یکی یدونم..

صدای زنی از پشت آمد: مادر و دختر که اینقد دلتنگ هم بودین چرا اینهمه از هم دورین؟  
والا حسینه خانوم دخترای این دور زمونه هم بی حیا شدن همیشه از پششون براومد

خواهر بزرگ حاج رضا بود و زبانش ده مار کبری را میذاشت در جیش.  
سلامی زیر لب دادم

نگاهی پر از تمسخر حواله ی سرو هیکلّم کردو گفت: علیک سلام... داداش من چی کم داشت تو خوشن که آواره شدی؟ آبروی حاجی روهم بردی.. هر کی میفهمه میگه حتما حاجی دختر زنشو تو خونه راه نمیداد که فراری شده!

فقط نگاه کردم بینم کی نیش زدن هاش تمام میشود.

زود قضاوت کردن هم گناه داشت؟

بد قضاوت کردن چطور؟

وقتی دید ساکت و صامت نگاهش میکنم رو به مامان گفت: حسینه جون دخترت لال تشریف دارن؟!!

به جای مامان خاله معصوم گفت: نه پروین جون، احترام سرش میشه جوابتونو نمیده وگرنه همچین بی سر و زبونم نیست.

پوزخندش روح مادرم را هم خراش داد: تو حیاط که اونجوری جواب شه‌ریارو داد معلومه..!

نگاهش را به من روخت: به هر حال سعی کن یکم آبرو داری کنی دختر جان.

لبخند ژکوندی تحویل چشمای سبز کپ حاج رضا دادم و گفتم: سعی میکنم

راهم را گرفتم و رفتم طرف اشپزخانه ای که این نبود

این هم یکی از عقاید حاج رضا بود که نامحرم داخل مقر خانوم هارا نبیند.

دخترهای جوان فامیل توی آشپزخونه خودی نشان می‌دادن تا شاید بختشان وا شود.

با سلام بی تفاوتی که دادم همه ساکت بهم چشم دوختن.

به طرف یخچال رفتم و درش را باز کردم صدای دختری از پشت سرم آمد: چه عجب ماهم دختر حسینیه جون رو

دیدیم..خوبه قابل دونستی یغما جون.

تکه ای از نون روغنی شیرین را برداشتم و در یخچال را بستم: هنوزم شمارو قابل نمیدونم.. فقط بخاطر مامانم اومدم.

لبخند تمسخر امیزش ماسید

دختری از سر میز بلند شد با دستای پر ظرف گفت: شما اگه خاطر مادر حالت بود شیش 6سال تنه‌اش نمیداشتیش..

عمیق نگاهش کردم که دخترِ دیگر که از قضا میشد دختر عمومی ناتنی ام گفت: خب حق داره...خونه مجردی و بدون

بازپرس..منم بودم خاطر اینا یادم میرفت.

گاز بزرگی از نون زدم و گفتم: اوکی شما سعی کنید مثل من نشین.

به طرف در رفتم یکی از دخترا خواست چیزی بگه که زن میان سالی گفت: الله اکبر بس کنید چتونه؟ زهرمارش کردین..شما

کلاه خودتونو بچسبین باد نبره.

برگشتم زندایی بود.

همانی که هوایم را همیشه داشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

چشمش به من افتاد بوسی برایش فرستادم و زدم بیرون...

زنای پا به سن هم توی پذیرایی نشسته بودن به آنها هم سلامی دادم و تیکه ای شنیدم و بی جواب رفتم به طبقه ی بالا. اتاقی که زمانی اونجا اتراق می کردم را پیدا کردم و چپیدم تویش. کمی..

دلَم کمی آرامش میخواست.

یکم خواب تا دو بعد از ظهر..

کمی هم بیکاری و قهوه خوردن و وسوسه ی کشیدن سیگار با نجه. جیغ و داد حدیث ک نکشیم.. بچه مثبت مان بود.

حتی دلَم یه دوش سه ساعته میخواست نه یک دوش هول هولکی یک ربعه که نکند دیر به سرکار برسم.

روی تخت که دراز کشیدم چشمانم گرم نشده صدای بلند حاج رضا مرا پشت در کشاند: پسره ی نفهم معلومه کجایی؟ چی؟

چی داری میگی؟ چه غلطی کردی.

صدایش دور و دور شد.

در راکه باز کردم و دیدم از پله ها پایین می رود..

من هم به دنبالش رفتم.

بوی خوبی نمی آمد.

پسر بزرگ حاجی رضا نبود و بی شک مخاطب پشت تلفن حاجی میلاد بود

حاجی که گوشی را قطع کرد خیلی عادی به طرف حیاط رفت و حدیث نداشت به ادامه جست و جویم برسم.

تقریبا ساعت سه بود که شله زردو آش رشته ها آماده شد و مردها یه گوشه ی حیاط و زن ها گوشه ی دیگر مشغول کار شدند.

حدیث آروم زد به آرنجم: یغما؟

دارچین را روی شله زرد ریختم: چیه؟

-این میلادتون نیست

-خدا بخواد مرده...

با حرص گفت: مثل آدم حرف بزن خب..  
\_من چه بدونم حدیث نکه خیلی با محبتیم

پوفی کشید و مشغول ریختن کشک و پیاز شد.

فردا هم نذری داشتند

قیمه پلو با چلو گوشت

و همه اینها در راه خداهم نباشد در راه خود شیرینی بود.

حاج رضا شهرت را دوست داشت

و برای این شهرت هرکاری میکرد

صدای در زدن آمد

مامان که نزدیک دربود طرفش رفت و من چشم به در دوختم بینم شاخه شمشاد حاج رضا می آید یا نه.

در که باز شد یه عده مرد سبز پوش درجه دار جلوی در نمایان شدند.

گفتم بوی خوبی نمی آید

گفتم دلم شور میزند ...

هم من گفتم هم حدیث گفت

و من چرا حرفهایشان را نمی شنیدم؟

دست مادر در را گفت و تقریباً بلند گفت: حاج رضا!

همه ساکت به مامان نگاه کردن

حاج رضا به دو خودش را به در رساند و نداشت مادر بیافتد

حدیث: چه خبره؟ پلیس چرا اومده دم خونه؟

بدون جواب دادن به حدیث کفشی به پا کردم از روی تخت پایین رفتم به طرف در پا تند کردم

صدای سرگرد تو گوشم اگو داد: پسر تون تو بازداشتگاه هستن... برای تکمیل پرونده لطفا همراهمون بیاین..

حاج رضا: چی کار کرده مگه؟

زیر بغل مامان را گرفتم می دانستم میلاد را دوست دارد ولی نه اینقد.

سرگرد: بیاین اونجا میفهمین.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

مامان با گریه و التماس گفت: تورو خدا بگین چیشده؟ خودش خوبه؟  
سرگرد اخمی کرد و با بد خلقی گفت: حال خودش که بعله ولی به یکی تعرض کرده و یکی روهم به قتل رسونده حاج خانوم.  
و مادرم بی جان میان دستانم افتاد.

حاج رضا دو تکه شد و شکست

و گویا حیاط هم شکست

سنگ هایش ترک برداشت

میلاد و قتل؟؟

میلاد و تجاوز؟؟

صدای یا حسین گفتن پروین خانوم و یا خدا گفتن زیر لبی مامان همه را به خود آورد.  
همه چی بهم خورد. مامان با چشمای اشکی گفت: یغما مادر جان بدو اون چادر شبنم از اتاق بیار بدبخت شدیم، خدایا تو این روز چه بلایی سرم آوردی یا امام حسین مظلوم.

عقب عقب رفتم وبه دو وارد عمارت شدم وپله هارا بالا رفتم چادر شب مامان را که پیدا کردم و پایین آمدم.

یا امام حسین..

خود کاری بکن

راهی.. چاره ای نشون بده.

میلادو چه به این کارها؟

پسر حاج رضاو چه به این غلطها

چادر را سر مادر کردم و همراه حاج رضا مامان و محمد راه افتادم

مسیر به شدت دراز شد.

جان مرا گرفت..

جان مادرم را بیشتر

با حاج رضا هم مشکلی داشته باشم

پسرش برادرم بود هرچند خونی نه ولی دست پرورده مادرم بود.

پشت سر ماشین پلیس راه افتادیم

وبعد نیم ساعت آگاهی بودیم

شلوغ و پر سرو صدا...

صدای گریه ی آرام مامان با زنی در هم آمیخته بود.

محمدو حاج رضاغیب شدن

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

گریه مامان دلم را می سوزاند

کباب می کرد

از سر راهرو محمودو حاج رضا پیدا شدند ولی چند قدم جلو نیامده مردی یقه ی حاج رضا رو گرفت  
وعربده اش به این سر سالن رسید:بی شرف بی ناموس..نمی گذرم..ازهیچکدومتون هم دخترمو نابود کردین هم پسرمو خدا  
لعنتت کنه...

جانم به رعشه افتاد..

چند سرباز در گیر جدا کردن حاج رضا و مرد عربده اش بودند.

مادر چنگی به صورتش زد:یا ابوالفضل، چی شده؟

محمد داد زد:ول کن حاج آقا چه خبرتونه...

و بالاخره از هم جدا شدن و عربده ی مرد بلند شد:فقط قصاص...فقط قصاص حاجی پسر پسر پسر کشت،دامن دخترمو لکه  
دار کرد.پسرتو میکشم...میکشم تا بفهمین داغ بچه چه جوریه.

زجه مادرم هم مرا از حالت بهت بیرون نیاورد.

آدم کشته بود..

دامن لکه دار کرده بود..

قصاص؟

میلاذ را؟

آن پسر شیطون وبی آزار را؟

پسری که هرچه حاج رضا می گفت نه نمی آورد.

محمد حاج رضا را آورد این طرف.

چند ساعته ، چند سال پیر شده بود این مرد چشم یشمی.

مردی که با همه ی عجز در چشمانش نفرت داشتم ازش.

محمد:حاجی این مرد و میشناسی؟

سر تکان داد:دوستمه..دوستم بود.

و پسرش کاملاً گند زد به این دوست بودن.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

سرگرد از اتاق بیرون آمد حاج رضا بلند شد:جناب سر گرد میتونم چند لحظه فقط با پسر حرف بزنم.

سرگرد سر تکان داد و حاج رضا به دنبالش رفت.

مامان خواست به دنبالش بره محمد نداشت:بشین خاله..شاید کار خصوصی داره.

مامان با رنگ و روی پریده سر به دیوار پشت سرش تکیه داد:مامان حالت خوبه؟

-فشارم، فشارم افتاده..

بلند شدم تا آب قندی جور کنم...این فشار بالاوپایین مامان هم شده بود معضل.

تا خواستم از پیچه راهرو بگذرم میلاد و حاج رضا را در حال صحبت دیدم.

بدون توجه برگشتم و پشت دیوار پیچه راهرو پنهان شدم.

-تف به روت..آبرومو ریختی.

میلاد ساکت بود.

-میگن قصاص.

--آقا جون..

-درد و آقا جون..حرفی از من بزنی خودم میکشمت میلاد..منو وارد این ماجرا نکن.

فهمیدی؟پسره رو چرا زدی کشتی؟

صدای پر عجز و پشیمانی میلاد آتش به دل می کرد:غیر عمدی بود.سرش خورد به لبه ی پنجره جابه جا تموم شد.

صدای پر از تهدید حاج رضا باز دراومد:بازم میگم اسم منو نمیاری خوب؟

چند قدم عقب رفتم..

این پدرو پسر چه کرده بودند؟

شاید هم پایه ی این بلا را حاج رضا بنا نهاده بود...

سر را به عقب برگرداندم مرد عربده کش دست به سر تکیه داده وبه حرف های مرد کناریش گوش میداد.آروم از کنار حاج

رضا رد شدم وبه طرف جایی که یکی از سرباز ها گفته بود

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

رفتم تا آب قندی دست و پا کنم.  
آب قندی که فشار مادرم را بالا بیاورد.  
ولی مگر این همه فشار و بلا با آب قند درست میشد.  
فشار قتل...  
فشار تجاوز...  
فشار قصاص...  
هیچ کدام با آب قند درست نمی شد.

برای میلاد وکیل گرفته شد و همه میدانستند ک کار بیهوده ایی هست.  
در اظهارات میلاد گفته شده که به دختر تجاوز کرد و دوزخ بعد برادر دختره سالار خسروی سروقت میلاد آمده و باهم زدوخورد کردند آن هم در شرکت میلاد  
سالار و هل میده سرش به لبه ی پنجره اصابت میکنه و درجا تموم میشه.  
البته کسی شاهد این ماجرا نبود و غیر عمدی بودنش هنوز ثابت نشده .  
دادگاه میلاد درست افتاد روز خاکسپاری سالار خسروی.  
ی هفته زیر نظر پزشک قانونی بود.  
و مامان اروم منو فرستاد برای سرزدن به خاک سپاری.  
محمد هم همراهم آمد .  
میدونستم کسی منو اونجا نمیشناسه و راحت بودم که بی احترامی نمیشد .  
گل بزرگی و که محمد خریده بود تحویل اقوام دادیم به سمت قبری که دور و برش ولوله بود.  
صدای زجه های دو زن  
و گریه های چند مرد  
کل سیستم عصبی ام را بهم ریخت و  
یاد خاکسپاری بابا افتادم  
یاد خشک شدن و مات شدن مادر  
و یاد گریه های بچه گانه ی خودم  
همش 8 سال داشتم ک از پدر یتیم شدم  
و حال 23 سال داشتم  
محمد به طرف مردی رفت و من بطرف زن  
دخترکی خوشگل و با نمک چنان زجه میزد و داداش داداش میکرد که عرش خدا به لرزه می افتاد.  
پس این دخترک بود ک میلاد دامنش را لکه دار کرده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

کمی خم شدم و رو به زنی ک احتمال میدادم مادرش باشد گفتم: غم آخرتون باشه خدا رحمت کنه خانوم خسروی. چشمانش را بست قطره های اشک از چشمانش روون شدن سری به تشکر تکان داد و هق هقی کرد. عقب رفتم و به این جمعیت سوگوار چشم دوختم.

میلاد چه کرده بود با بچه های این خانواده

یکی را بی ابرو

دیگری را کشته بود

قصاص حق اش بود

مامان میگفت چند سالیه از راه بدر شده

میگفت انگار نه انگار پسر حاج رضاست

و مادر بیچاره من نمیدانست ان حاج رضا از همه بدتر است.

نمیدانست زن های صیغیه اش را چطوری جمع و جور کند

بیچاره مادر ساده دل من

نگاهی روی من سنگینی میکرد

چشم از مادر و خواهره زجه زن برداشتم و مردمک ام را به دور وبر دوختم

مردی کاملاً سیاه پوش با عینکی پلیسی دست در جیب گویا مرا نگاه میکرد

موهای پریشان و کمی بلندش توی باد پاییزی حرکت زیبایی داشت

و چرا سر این مرد مشکی پوش فقط روی من بود.

محمد به طرفم امد : بریم یغما

سری تکان دادم و به طرف ماشین راه افتادیم.

با نجه از ماشین پیاده شدیم و به طرف ساختمان آژانس هوایی راه افتادیم ..

محل کار من و نجه

مدیرش هم پسر عموی نجه بود

و خب میشد گفت با پارتی بازی اینجا کار پیدا کردم .

حقوقش هم کفاف زندگی یک نفر را کاملاً میداد .

وارد آژانس که شدیم با کار کنان سلام و علیک کردیم و سر جایمان نشستیم .

روز خسته کننده ای بود به خصوص که سعید پسر عموی نجه گفت که تا یک هفته ی آینده ساختمان آژانس را تغییر

میدهند ..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

و گویا با یک شرکت تبلیغات زنجیره ای بزرگ قرار داد بسته و بودند و با چند آژانس هوایی همین شرکت تبلیغات شریک شده بودند ..

تایم کاری تمام شد زنگی به مادر عزادارم زدم  
حالش تعریفی نداشت ...

این هفته آخرین دادگاه میلاد بود و من هم کمی دلم میخواست در این دادگاه حضور داشته باشم.  
با نجمه به خانه برگشتیم و بعد از خوردن شامی ن چندان مفصل از فرط خستگی خوابمان برد

هیاهوی دادگاه سرسام آور بود ...

مردی زنش را به باد فحش بسته بود که چرا مهریه اش را به اجرا گذاشته است ...  
و باز و باز ...

همان مرد سیاه پوش و عینک ب چشم ...  
و محمدی که ب این مرد شک کرده بود  
محمد- این کیه هر جا میریم هست ...

شانه بالا انداختم : شاید از خسروی ها باشه .

محمد اخم کرده غر زد : عینکشتم بر نمیداره قیافش معلوم شه ...

- ولش کن محمد حوصله داریا

محمد با همان اخمش به پسر زل زد و چیزی نگفت.

نیم ساعت بعد دادگاه اجرا شد .

وکیل میلاد گفت و گفت و نتیجه نگرفت .

حکم : اعدام

و گریه و شیون مادر بالا گرفت ...

مرد سیاه پوشی که بعد ازدادن حکم اعدام رفت .

حاج را پیر شد

و میلاد پر از کینه پدرش را مینگریست ..

و این میان چیزی درست نبود .

نگاه پر کینه ی میلاد درست نبود .  
چشمان پر از پشیمانی حاج رضا درست نبود .

و این چیز درست نبوده آتش به عالم میزد.

حکم را هفته ی بعد روز جمعه اجرا میکردند .  
میلاد نه ترس داشت نه عجز ..  
فقط کینه داشت .

اگر جرمش فقط تعرض بود با شلاق و عقد اجباری دختر خسروی ها حل میشد  
ولی جرم او قتل هم بود  
قتل پسر خانواده ی داغ دار و ابرو ریخته ..

با مامان که بیرون امیدیم  
به حاج رضا گفتم چند روزی میبرم پیش خودم .

حاج رضا بر افروخت  
صدا بلند کرد  
و داد زد :تو خیلی غلط میکنی دختری ی نحس ..ول کن این زن و دیگه هم دور و بر ما نچرخ ..

صدایش بغض داشت ..  
حقش بود .  
بیشتر از این شکستن هم حقش بود ..  
مادر به صورت چنگ زد .  
و من کیفم را .

خداحافظی زیر لبی گفتم و راه افتادم

محمد پی ام امد :بذار برسونمت ...  
سر برنگرداندم :نمیخواه ماشینم آوردم

پا تند کردم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

به ماشین که رسیدم

آن ور خیابان درست روبه روی دادگستری .

مرد مشکی پوش تکیه به ماشین تماما مشکی ایستاده بود

و خوب حقیقتا ترسیدم ..

از این نوع پوشش و تعقیب و گریز ترسیدم ..

شانه ام را نامحسوس بالا انداختم و سوار شده و راه افتادم

دلَم کمی سکوت و سکوت میخواست ..

لحافی گرم و نرم که با تنی نیمه لخت دور خورت بیچی و تا 12 ظهر بخوابی ..

چیز کمیست ولی ..

حسرتش به دلَم مانده ..

برای اعدام میلاد نرفتم..

نتوانستم که برم...دلش را نداشتم.. و کاش میدانستم اعدام میلاد آخر کار نیست.

چند روزی مرخصی داده بودند برای جا به جایی پرونده ها و وسایل به ساختمان جدید.

و در این چند روز با نجمه و حدیث هر چه قدرت داشتیم کار های دخترانه ای انجام دادیم، اینبار نوبت نجمه بود که مارا

مهمان یک ماساژ و اپلاسیون بدن کند..

هرماه یکی یمان بقیه را مهمان می کرد.

به قول محمد قرتی بودیم..لاک قرمز از ناخون هایمان پاک نمی شد.

بعد از کلی خرید به طرف خانه ی من رفتیم.

حدیث در حالی که پفکی به دهان میگذاشت گفت: از مادرت چه خبر یغما؟

آهی کشیدم دنده را جا به جا کردم و گفتم:حاج رضا که اونطور استقبال کرد هیچ خبری..هیچ خبری هم نمی گیرم هر وقت

مامان خودش خواست یا زنگ بزنه یا بیاد قدمش رو چشمم.

نجمه شیشه را بالا داد گفت:حیف شد میلاد دستی دستی اعدامی شد..دستی دستی بدنام شد.

-چند سالی بود زده بود جاده خاکی..

حدیث با تمسخر گفت: پسر حاجی و اینکارا؟

نجمه: بترس از همین حاجی زاده ها. تو شوورت کجاس نشستی ور دل ما؟

حدیث: رفته رامسر کار داشت، دیدم شما هم بیکارین افتخار دادم بهتون.

ابرو بالا انداختم: نترکی افتخار بانو... بگو همایون یه نفس راحت میکشه رفته..

-خیلی ام دلش بخواد.

-دلش نمیخواد که پاشده رفته رامسر خواهر جان.

نجمه خندید: اذیتش نکن یغما الان از حرص میترکه.

یه چی محکم خورد پس سر من و بعد پشت سر نجمه... داد مرا در آورد.

نجمه: هووی. شیکست سرم حدیث با چی زدی؟ چماق؟

کیف دستی حدیث از بین صندلی ها بیرون اومد: مگه سنگ توش گذاشتی؟

نجمه کیف را قاپ زد و کوبید تو سر حدیث.

خندیدم و ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و بعد از برداشتن کیسه ها پیاده شدیم

ماد جان شام دعوتمان کرد شام هم دونوع غذای فرانسوی فوق العاده خوش مزه بود.

فردا روز کارمان در ساختمان جدید و با کارکنان جدید بود.

به قول حدیث تا توان داشتیم با آرایش خودمان را خفه کردیم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

شیک و تمیز و خوشگل با لباس فرم ها راهی آدرس جدید شدیم و حدیث را گذاشتیم تا در خانه بخوابد.

یک چیزی میگفت شروع چیز ناخوشایند از همین امروز است.

و دل شوره لعنتی ام کمی درجش زیادت بود.

و همه ی شوق و ذوق ام را برای کار جدید پراند

وقتی جلوی ساختمان عظیم الجسته ی آژانس هوایی سرشناس کبیر گستر ایستادیم

این قلب بی جنبه ی ما باز روی دور تند افتادو حرصی ام کرد.

بسم الله گفتم و با نفس عمیق پشت سر نجمه راه افتادم

ولوله بود.

گویا هنوز به طور کامل جابه جا نشده و ساکن نبودند

کار فرمایی بالای سرشان امرو نهی میکرد

به طرف مرد رفتیم..تا مارو دید دهنش را باز کرد تا چیزی بگوید که با دیدن یونی فرم متفاوتمان دهانش را بست ابروبالا انداخت و گفت : از آژانس سپر هستین ؟

- بله .

- خيله خب بفرماین میز های شماره ی 50به بعد برای شرکت شماس ت جناب کبیری بیان تا بقیه ی وظایفتونو بگن .

سری تکان دادم و با نجمه به طرف میز ها رفتیم چشمم روی دختر های سانتال مانتالی که گویا کارکنان این شرکت بودن گرداندم ..

کارمند نبودن یک پا مدل بودن برای خودشان

من و نجمه ی یه عالمه آرایش کرده را ، توی جیشان میگذاشتن .

خوشگل بودن و لوند



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

پر از ناز و عشوه .

نجمه : ای جونم چه جیگرین اینا یغما.

ارومتر زیر گوشم گفت : کاش پسر بودم .

خنده ای کردم و با ارنج به پهلویش زدم و گفتم : آدم شو ..عنتر خانوم محل کاره میشنون .

با چشم شماره ی میز هارا گشتم و بلاخره میز ۵۳،۵۴ پیدا کردم.

با دست میز ها را نشان دادم : اونا ها بریم اونجا ..

چند قدم دور نشده صدای دختری از پشت سر آمد : کجا خانوم؟

به عقب برگشتم .

از همان سانتال ماتتال های کبیر گستر بودند .

نجمه : با اجازتون سر میزهامون .

نگاهی سر پایی به لباسهایمان انداخت : اگه از موسسه ی جدید اومدین باید بگم میز های شما سالن بغلی هست نه اینجا .

ابرو بالا انداختم : واقعا؟ پس اون اقایی که اونجا وایسادن چی ؟

با شکستم به همون کارفرمای امر و نهی کن اشاره کردم .

دختر کناریش دست به سینه میشه : چی میگه مگه؟؟

نجمه : میگن میز های ما توهمین سوال بعد از شماره ی 50 هستش ..

\_خب شاید اشتباه کردن روی بول...

- اینجا چه خبره ؟

هر چهارنفرمان به طرف صاحب صدای تا حدودی خشن و معترض برگشتیم ؟

نفس برید

نفس گرفت

نفسی میان من و نجمه و شایدم دختران سانتال سانتال ماننال کرده در رفت و آمد نبود .

این همه جذبه در دو چشم سیاه واقعا معجزه بود .

این همه حس غریب و مرموز بودن در یه نگاه؟؟

بوی عطری تلخ همه ی عطر های سالن را تحت الشعاع قرار داده بود .

حتی بوی عطر خودم را که روی مقنعه ام زدم را هم حس نمی کردم ..

چشمان ساحره اش هر چهار نفرمان را از نظر گذراند

طلبکار دست به سینه

اخم هایش را چند درجه پرنگتر کرد و گفت : خب ؟

صدای پر از عشوه ی دخترک کناریم جواب داد : سلام جناب کبیری این آقای مهدوی به این خانوما گفتن میزهاشون تو این سالن هستن .

پلکم پرید از انزجار این لحن حرف زدن ..

کبیری هم پوزخندی زد به این تن صدای پر از عشوه .

دختری بعدی با درجه ی کمی از عشوه گفت : ولی رو بولتن نوشتین سالن کناری برای این موسسه هست .

اخم هایش همیشگی بود یا برای ما بود ؟

اخم هایی که دلیلی برایش پیدا نمی کردم

کلافه نگاهش را دور سالن چرخاند : خيله خب شما خانوما بفرمایین سالن کناری .

نجمه سر تکان داد و من برون حرکت اضافی مثل رباط به طرف دری که کبیری اشاره کرد رفتیم .

نجمه : یا حضرت عباس ... دیدی یغما ... وای بگو چرا اینجا شده فشن شو ... به خاطر این پسر دیگه ؟ کبیری بود ؟

عجب هم کبیر بود ... هیکلشو دیدی !؟

متعجب به این حالت نجمه نگاه کردم : به خدا کور نیستم که نجمه دیدم ...

با ذوق دوباره گفت : چشاشووو بگوووو .

توپیدم : نجمه راه بیافت بابا .. خل و چل ..

و گناه داشت من هم در دلم بگویم چشم‌هایش یک چیز دیگر بودند؟! یا مثلا هیکلش علی بود و موهایش بیشتر .  
وجه استایل اشنایی داشت با آن لباس های مشکی پوشیده...  
سر میزی نشستم ...

و هنوز طرح دو چشم سیاه ... جلوی چشمانم بود  
چشم هایی به رنگ زغال در ذهنم ترسیم شد ..

مردمکم فضای باز بین سالن را می کاوید.  
مغزم نمی توانست چیزی را پردازش کند.  
گویی مغزم به خواب رفته بود.

نمی دانستم چرا هر لحظه دلشوره ی لعنتی ام بیشتر می شود؟  
دلشوره ای که از وقتی پا از خانه بیرون گذاشتم امانم را بریده بود.  
نجمه: یغما کجایی دختر؟ دو ساعته دارم صدات می زنم... خوابی؟  
پلکی عمیق زدم و رو به نجمه کردم: چیه؟ چیزی شده؟

- بیا اینم بروشور شرکت... آقا اینا نمایشگاه هواپیما خصوصی هم دارن ببین.  
سرم را روی بروشور فرو بردم و سعی کردم فکرم را از هر چیزی که به آن چشمان مشکی و دلشوره ی لعنتی مربوط می شد دور کنم.

دور کنم تا کمتر نگران آن دو چشم سیاه شوم.  
نجمه حرف می زد و من سرسری جواب میدادم.

بالاخره بعد از نیم ساعت که همه ی کارکنان او مدن باز صاحب دو چشم مشکی آمد و من ناچاراً سر پایین انداختم تا باز اسیر و گرفتار نشوم.

صدای بلند و گیرای مردانه اش سالن را فرا گرفت: ضمن خوش آمد گویی به کارمندان تازه وارد باید چند نکته رو گوش زد کنم؛ آن تایم بودن، منظم بودن، مسئولیت پذیر بودن اینجا حرف اولو میزنه پس هر کسی این سه نکته رو به هر نحوی زیر پا بزاره برخورد شدید میشه.

اینجا یه شرکت بزرگ و به نام هستش و همونطور که تو بوروشور ها دیدین نمایشگاه هواپیما هم داریم . و نمیخوام با کم کاری اسم شرکت و هم بد نام کنین. دیگه عرضی ندارم موفق باشین. آقای مهدوی هم میان کم کم وظیفه هاتونو می گن.  
رفت.

هیاهو بلندشد.

و من هنوز سرم پایین بود

و نجمه با دختر کناریش داشت حرف میزدو قلب من هم کمی

تندتر کار میکرد.

پوفی کشیدم سرروی میزم گذاشتم.

کاش اتاق های جداگانه داشت.

نه یک سالن برای همه.

الان به شدت به یک حمام و خواب و کمی فکر نیاز داشتم

و شاید یک ماگ بزرگ از قهوه های فرانسوی مادجان.

روی فکر و احساساتم متفکر شده و پس زدم. کارم را شروع کردم.

کمی برای فکر به اون دوچشم خالص مشکی زود و بی موقعه بود.

گوشیم زنگ خورد روی اسکرین بزرگ گوشی اسم و عکس امیرحسین روشن میشد برداشتم.

\_جانم محمد...

\_علیک سلام...

\_سلام

\_کجایی؟

\_سرکار؟

\_عه جور شد مگه؟

\_اره اومدیم ساختمون جدید

\_مبارکه شب مامان برای شام دعوت کرده قدم رنجه کنی بیای اینجا.

\_چرا زحمت کشید اخه.

\_دیگه چه کند عزیز کرده شی...

\_حالا هم تعارف نکن شب منتظریم.

\_بابات خونه اس؟

\_اره بابا مشتاق دیدارت.

\_خنده ام گرفت:خیله خب مزاحم نشو بذار به کارم برس.

\_مراحمم این چه طرز حرف زدن با بزرگتره...

\_محمد.

\_اوکی خداحافظ

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

لحظه آخر خنده ی حرص درارش لبخندمو بزرگ تر کرد  
\_ کی بود ؟

گوشی را روی میز گذاشتم....

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم: محمد بود شب دعوتم کرد.

\_ او هوع... خوش بگذره

\_ جات خالی

\_ میدونی که اگه دعوت بودم با کله میومدم

\_ دعوت نمیخواد توهم پاشو بیا... با خاله معصوم که از این حرفا نداریم

چیزی را روی کاغذ نوشت و گفت: بینم چه میشه... یغما کاراتو بکن کیبری داره بد نگاه میکنه

بی هوا نگاهم را به در سالن دوختم.

چشمان ریز شده اش مارا میکاوید

خونسرد سرم را پایین انداختم.

دلهم میخواست مامان هم توی شام امشب باشد.

تا کمی نفسی تازه کند از دست مردکی که خونش را در شیشه کرده.

ولی میدانستم ان مار افعی خوش خط و خال عمرا بگذارد مادرم بیاید.

مادری که 15 سال هرچه او گفته چیزی جز چشم نگفته است

گویی کوهی رویم سنگینی می کرد.

مگر نگاه این مرد چه داشت؟

نفسم سنگین شده بود.

وهنوز سنگینی را حس میکردم.

بالاخره صدای قدم های محکم بلندش به گوش رسید که از سالن خارج میشود.

پوفی کشیدم...

مشغول کارم شدم.

نجمه نیامد من هم بعد از دوش سریع لباس مرتبی پوشیدم و به طرف خانه ی خاله راه افتادم.

خانه ی خاله معصومه که بعد خانه ماد جان تنهایی ام را پر میکرد.

خاله تدارکی مفصل دیده بود و دامادش همایون خان هم بودند...

حدیث که تمام مدت از کنار همایون تکان نمیخورد.

و فرصتی به من و محمد داد تا کمی دستش بندازیم و دلخوشی ایجاد کنیم.

آخر شب هم با بدرقه خاله و محمد سوار ماشین ام شدم و راهی خانه شدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

همین که پیاده شدم سایه ایی از یک مرد و ماشین کمی ان طرف تر ترس به جانم انداخت.  
لغت به چراغ کوچه ای که بی موقع خراب می شود.  
چرا باید الان...

نگاه سنگینش قدم هایم را تند تر کرد کلید را به سرعت وارد در کردم و باز کرده و داخل شدم و قبل از بستن در خنده ای و صدای سایه جانم را لرزاند. مواظب خودت باش کوچولو .  
صدای کوبیده شدن در توی کوچه و ساختمان پیچید  
و هنوز دستان و جانم میلرزید

ماد جان: یغما؟ چرا اینجوری درو میکوبی؟ این جا باز چرا نشستی دختر جان؟؟

سرم را از دیوار برمی دارم  
\_ شرمند در از دستم در رفت کوبیده شد... خواب بودین؟

\_ نه عزیزم داشتم بافتنی میبافتم...  
خوش گذشت؟

سرتکان دادم بوت هایم را در اوردم و پله هارا بالا رفتم.  
زیر لب شب بخیری گفتم و از کنارش رد شدم...  
- چته مادر؟

\_ هیچی مادجان خسته ام میرم بخوابم.

پله ها را بالا رفتم و وارده خونه شدم  
هنوز ضربان قلبم به تندی میزد... و نمیدانستم با ان صدای پر از خنده سرگرمی در کوچه چگونه کنار بیایم.  
لباس هایم را عوض کرده و تو تخت خوابیدم و لحاف نرم را روی خو کشیدم... موهایم را همان طور خوابیده شل بافتم.  
چشمانم نقطه نامعلومی را می کاوید تا گرم شود و از این همه فکر خلاص شود.

یک هفته کار در شرکت جدید گذشت و من تو این یک هفته منتظر بودم تا شاید مادرم زنگی بزند و حالم را بپرسد ولی چه انتظار بیهوده ای.

مادر بود و حاج رضایی که جانش بود.  
در این میان دیگر جایی برای دختر ناخلفش نمی ماند .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

و این یاد نکردن مادر مرامی سوزاند و رفتارم را سرد می کرد  
و مادرم از این سردی کلام و رفتارم شاکی می شد  
و نمدانست مسبب اصلی این برودت خودش است

نگاهی به جای خالی نجمه انداختم  
امروز مرخصی بود.

و صاحب دو چشم سیاه پیدایش نبود  
مهدوی می آمد سر میزد و میرفت

و این میان تنها نشانه وجود کبیری قدم های محکم او بود که در رفت آمد بین اتاق خودش و بیرون بود.

کیفم را برداشتم و خسته نباشید کلی گفتم و به طرف بیرون راه افتادم  
تا به کوچه ی پشتی که ماشین کارمند ها اونجا پارک میشن رسیدم  
با چرخ پنجر شده ماشین رو به رو شدم...

لعنت کنه ای به این شانس فرستادم و خم شدم بینم چرخ های دیگر در چه حال اند.  
که صدای مخوسی مرا وادار به راست ایستادن و برگشتن کرد  
\_به به یغما جان.

و مگه من همه دختر نحس توی دادگاه نبودم؟

اخمانم گویا برایش خوشایند نبود: چرا اخم کردی خوشگل خانوم؟

خودم را به بدنه، ماشین فشردم

و او چند قدم جلو تر آمد

سایه ای از میان ماشین های سمت راست از گوشه چشم دیدم ، ولی قبل از سر برگرداندن حاج رضا

با همان لبخندی که به نظرم کریه ترین لبخند بود بود گفت: شرکت جدید مبارک...

لبخندش خشک شد.

جدی شد.

چشمان یشمی و خوش حالتش ریز شد: اجازه گرفتی اومدی تو این شرکت؟ با این همه کارمند مرد...

لب باز کردم: به تو یکی هیچ ربطی نداره ... تقریباً هیچ کارمی.

پوزخند زد: همین هیچکاره نباشه به گند کشیده میشی. همین هیچکاره اشاره کند از اینجا پرتت میکنن بیرون

من هم پوزخند زدم

و شاید بزرگتر از خودش

\_سعی تو بکن.. تو اگه کاره ای بودی پسرتو جمع و جور میکردی که پای چوب دار نرده.

اتیش ریخت از چشماش

نفس تند کرد

نگاهم کرد عمیق .

ناگهان لبخندی زد

ارام شد.

ترس به دلم ریخت چند قدم فاصله را پر کرد

دستش را بند شال گردنم کرد: حیف تو نیس اینجور جونی بکنی کار کنی؟

مردمکش دودو زد بین مردمک ام: اشاره کنی نصف سهام شرکت به نامت میزنم تو فقط روی خوش به من نشون بده

داخل کاسه چشمانم خشک شد از این بی شرمی نا پدیری ام.

از ساده دلی مادرم عقم گرفت

از این همه کثافت بودن این مرد تنم لرزید.

از این همه هوسباز بودن این مردی که با خوش تیپی و جذاب بودن بی حدش مادرم را جادو کرد و به خیالش من هم جادو

می شوم.

واین مرد بویی از احساسات نبرده بود.

به جاه از اعدام پسرش نگذشتند..

از پسری که دست پرورده ی این مرد بود

اوهم برای خود بدبختی بود

- نظرت چیه؟ بشی خانوم خودت و برای یه لقمه نون سگ دو نمی زنی.

با همه حرصم..

با همه قدرت ام.. به تخت سینه اش کوبیدم.

بی هوا بود.

و چند قدم عقب پرت شد.

\_\_ بدبخت مادرم بدبخت اون زنی که به پای تو نشست، تف به روت حاجی..

باز چشمانش تنگ شد: مادرتو دوست داری؟

با غیض و تنفر نگاهش کردم: معلومه... مگه میشه دوست نداشته باشی... پس بشین و تماشا کن

دید..



## اختصاصی کافه تک رمان

ترس ریخته به چشمانم را دید..

پوزخندی به ترس هایم زد...

عقب رفت.....

و هنوز ترس تو چشمانم موج میزد..

\_خوب تماشاکن یغما...بین میتونه بدبخت تر بشه یانه...

جانم لرزید...

مردمکم لرزید...

سوار بنز سیاهش شد و رفت

و هنوز تن من.

مردمکم..

از ترس حدس هایی که میزدم میلرزید

تنم را به تن ماشین تکیه دادم.

و هنوز چشمم به فضای خالی بود که حاج رضا ایستاده بود.

تنی این فضای خالی را پر کرد..و قبل از هر چیزی عطر تلخ او حضورش را اعلام کرد.

سر بلند کردم و باز مردمک هایم اسیر مردمک های سیاه و پر جذبه ی این چشمها شد.

صاف ایستادم.

چیزی نگفت نگاهی به چرخ پنچر شده کرد

و هنوز اخم دائمی اش معادله ی مجهول بود

\_حالت خوبه؟

سری به تأیید تکان دادم.برای رهایی از این تشنج چشمان هم کیفم را دست به دست کردم با اجازه ای گفتم و برگشتم بروم

که گفت: وسیله که نداری

بدون نگاه به چشمانش گفتم: تاکسی هست

\_ هوا تاریکه

نگاهی به آسمان کردم  
مثل زندگی منو مادرم

\_میرسونمت

و بی حرف به طرف ماشین آخرین سیستمش راه افتاد

و من الان باید سرپیچی کردم؟  
پاهایم به دنبالش رفت.  
و چشمانم باز هم از جادو شدن میترسیدن  
سوارشد در را باز کردم و روی تشک نرم و گرم ماشین جا گرفتم.  
و شاید آن دو دختر کنار ماشین دیگری که به ما زل زده بودند جای نگرانی نداشت.

بوی عطر تلخش توی این فضای کوچک نفسم را می گرفت

کمی پنجره را باز کردم..  
باد موهایم را به صورتم پخش کرد.  
کمی از غلظت عطرش کاست

\_ ادرستو بگو

و کمی غیر منتظره فعل های این مرد مفرد نشد؟  
ادرس را گفتم

\_اون مرد کی بود؟

و گویا همه ی کار هایش غیر منتظرانه بود  
اب دهانم را قورت دادم  
و شاید راست گفتن به نفعم باشد.

نا پدریم

زیادی خشن برخورد میکردی

و این رئیس شاید کمی فضول هم بود  
چیزی نگفتم

دلَم نمیخواود تو محیط کاری تشنج ایجاد شه.دعواهای خانوادگیتونو بذارید خونه

چشم

بی اراده بود.

از تحکم کلامش بی اراده چشمی از زبانش در رفت

سرم را کمی به سمت چپ گرداندم نگاهش کردم

و باز اخم روی صورتش

و دستی ک روی دهانش بودو دستی دیگر روی فرمان

استایل جذابی داشت،حتی رفتارش هم جذاب بود  
در عین حال ترسناک و قابل احترام.

چشم ازش گرفتم پنجره را بالا دادم تا بیشتر از این موهامیم با باد پاییزی بهم نریزد

جلوی خانه ایستاد و دسته ی کیفم را چنگ زدم

ممنونی گفتمو پیاده شدم

و او بی حرف راند...

راند و رفت

## اختصاصی کافه تک رمان

وارد ساختمان که شدم صدای جیغ پسرکی از واحد مادجان می امد پله هارا بالا رفتم در واحدش باز بود وارد خانه شدم سلام بلندی دادم و صدای جیغ و داد خوابید.

ژاله تنها دختر ماد جان با پسرش اومده بودن: یغما...

پسرش ارشیا را ول کرده و به طرف من امد.

مثل ماد جان مهربان و دلسوز ولی بی اعصاب و کم صبر

تنش را در اغوش گرفتم....

چه عجب از این ور ژاله خانوم.

ورپریده من که همش یه هفته نبودم

-مدرسه رو چیکار کردی

-مرررررخصی

گونه اش را بوسیدم و به طرف ارشیا که فرصت را غنیمت شمرد و جلوی TV محو کارتون بره ی ناقلاش بود از پشت در

اغوشش گرفتم گونه اش را بوسه ای ابداری زدم

خاله یغما نکن

دوس دارم شکلات خان

ژاله با اخم به طرف ارشیا اومد: پاشو قرار بود بری حموم

دستش را گرفت که جیغ ارشیا بلند شد: نمیروم ... نمیروم مامان... مامانی (مادجان) مامانی

ماد جان از اتاق بیرون اومد: جان مامانی.... خب راست میگه پوسیدی از بس حموم نرفتی.

سلام یغما جان خوبی مادر... چرا سرپا بیا بشین

سلام... مرسی خاله دارم میروم خسته ام.

باز جیغ و داد ارشیا بلند شد: ولم کن....

ژاله دادی سرش کشید: اروم بگیر بچه... شلوارتم در بیار برو تو حموم ببینم

سری به این بلبشو تکان دادم و با سر از مادجان خداحافظی کردم و به طرف واحد خودم راه افتادم  
وارد اپارتمان خودم که شدم یک راست به طرف چای سازرفتم عجیب دلم چای هل دار هوس کرده است  
لباس عوض کردم پتویی برداشتم و جلوی tv رو کاناپه دراز کشیدم ماگ پر از چای هل دارم را برداشتم  
مزه ای کردم

تا مزه ی تلخ حرف های حاج رضا از کامم برود  
چشمم به تلفن افتاد.

مادر زنگ نمی زد.

خبر هم نمی گرفت .

حاجی گفته بود ببین چجوری بدبختر میشود  
نکنند...

خسته به طرف تلفن رفتم

بی اختیار شماره خونه ی حاجی رو گرفتم  
\_بله؟

\_سلام مامان

\_سلام مامان چون... چه عجب یادی از من کردی ؟

\_خوبی مامان

\_خوبم دخترم

دوستش داشتم...

این مادری که اولاد ناخلفش بودم و من را کنار گذاشته بود به خاطر حاجی رضا را دوست داشتم  
زیاد که عجیب نبود

با همه ی سردیم دوستش داشتم

-همه چی رو به راهه... دیگه غصه میلاد رو که نمیخوری.

صدایش بوی غم گرفت: از خون خودم هم نباشه... بزرگش که کردم... داغش از رو دلم پاک نمیشه  
اهی ضمیمه ی حرفش کرد

\_خدا رحمتش کند... حاجی تون چطوره؟ با مرگش کنار اومده؟  
\_نمیدونم مادر... منار اومده باهاش

-اصلا ناراحت نبود که کنارم بیاد مادر من... دلت خوشه ها..

\_نگو مادر بالاخره اولادش بود.

پوزخندم جواب این حرف مادرم بود  
این حاجی رضا فقط به فکر خودش و مال و اموالش بود اولاد کیلویی چند؟

-اذیتت که نمیکنه؟

مکت چند ثانیه ای مادر بند دلم را پاره کرد.

-نه مادر چه اذیتتی؟

دروغ میگفت؟؟

-راستشومیگی دیگه؟؟

خنده ای نازی سر داد : دروغم برای چیه؟

-مامان اگه اذیتت کرد بهم بگیا... بگو تا حسابشو برسم... جووری میذارم توکاشش نفهمه ...  
از این حمایتم قربان صدقه ام رفت و دل من از این قربان صدقه رفتن های مادرم مالش رفت.

بعد از کمی استراحت بلند شدم تا به نجمه زنگ بزنم شام را با من باشد

هر چه قدر گوشی ام را گشتم نتوانستم پیدا کنم .

معمولا توجیب کوچک و دکمه دار کیفم می گذاشتم .

منی که شماره حفظ نمیکنم بند گوشی ام بودم .

اخرش عاصی شده از گشتن شک ام به ماشین کبیری و میز کارم رفت .

دپرس شده برای خود شامی پختم و چپیدم توی حمام .

از توی اینه ی بهار گرفته چشمان درشت و سیاه خودم را دیدم

کبیری هم چشمانش سیاه بود  
ولی چشمان او کجا و چشمان من کجا .  
نگاه و چشمان او جان میگرفت از ادمی .  
به اعضای دیگر صورتم نگاه کردم .

معمولی

همین

یک قیافه ی شرقی و معمولی

نه افسانه ای

نه مینیاتوری .

حوله ی یک وجبی سفیدم را دور خود پیچیدم بیرون ادمم

صدای زنگ تلفن خانه را در بر گرفته بود

به ژرف تلفن روی کانتر رفتم دکمه ی اتصال رو زدم ؟

-بله؟؟

صدای معترض نجمه ب گوشم رسید :یغما کجایی گوشیتو جواب نمیدی دختر ...

-گمش کردم

-چیو ؟

-گوشیمو...الانم حموم بودم

صدای زنگ در مرا به ان طرف کشاند

-کجا گمش کردی؟؟

در را باز کردم

-یا روی میز کارم یا هم توی ماشین کبیری افتاده ...

ارشیای بغ کرده بی حرف وارد شد ورفت روی کاناپه نشست پتویم را هم روی خود کشید ...

-کبیری؟؟؟تو ماشین اون چرا ؟ یه روز نبودما نتونستی خودتو کنترل کنی !!!

-زرمیزی نجمه... ماشینم پنچر بود منو رسوند ...

-اوه چه جنتلمن...اون وقت اون دور و بر جز اون ، بشر دیگه ای نبود تو رو برسونه .

-نه خیر خانوم باز پرس ...

-اهان صحیح...خیله خب نگران شده بودم که چرا جواب تلفنمو نمیدی.بروبخواب شب خوش .

خداحافظی کردم و به طرف ارشیا رفتم : خاله جون چیشده؟؟

بی حرف به صفحه ی سیاه TVخیره ماند .

پوفی کردم و به طرف اتاق رفتم تا لباس بپوشم ...

100٪ با ژاله دعوایش شده ...

از همان اتاق بلند گفتم :ارشیا خاله تو یخجال شکلات دارم دوست داشتی بردار .

باز چیزی نگفت ...

موهایم را بافتم و بیرون رفتم .

و ارشیا همچنان کز کرده روی مبل نشسته بود .

شکلات را یخجال برداشتم و به طرفش رفتم و به دستش دادم

تن کوچک و چهار ساله ی کودک بغ کرده را بغل کردم : چته قربونت شم ؟

با بغض بچگانه اش گفتم : مامان اذیت میکنه .

-چرا فدات شم ؟

-به زور حمومم کرد ... شیر خوروند...تازه شامم عدس پولویی که دوست ندارم گذاشت .

لبانم را ب موهایش چسباندم: خب کار بدی نمیکنه که خاله...حموم و شیر برات واجبه...شیز نخوری بزرگ نمیشی ...حموم

هم نری پر چرک میشی .



-اذیت میشم توحموم ...

-میخوای از این به بعد من حموم کنم ؟

سرش را بالا انداخت پسره ی تخس

بوسه ای به گونه ی نرمش کشاتم : گشنه ای ؟  
سر تکان داد پسرکی که نصف عمرش پیش من بود .

- تن ماهی دارم میخوری ؟

چشمانش برقی زد و سر تکان داد : اره دوست دارم .

بوسه ای دیگر نثار این بچه ای که هموفیل شده بود بالای جانش کردم و بلند شدم .

اتاقش اشباع شده از عطر تلخ اش بود.

از خودش و منشی اش هم خبری نبود.

مستعمل وسط اتاق چرم سیاه و توسی رنگش ایستاده بودم.

مثلا امده بودم برای خبر گرفتن از گوشیم.

بعد از میز کارم و مطمئن شدن از نبود گوشی ام دل به دریا زدم تا از این مرد هم سوالی بپرسم

و خوب نگاه های دختران سانتال مانتال شده ی شرکت را سعی کردم در نظر بگیرم

\_کاری داشتی؟

و دقیقا بند دلم پاره شد...

قلبم تند تر میزد دستم را رویش گذاشتم و برگشتم

نه به ان صدای محکم پاهایش و نه به این بی صدا بودن کفشهایش.

ابرویی بالا انداخت منتظر جواب بود.

\_سلام

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

زهر خندی روی لبانش نشست چشم ریز کرد: خانوم پناه بیار رسوندن به منزل واقعا همچین کار زیاد خاصی نیست که باعث بشه دم به دقیقه اینجا باشی.

دقیقا با این حرفش آتش گرفتم و مات.  
اخماتم در هم فرو رفت.  
چند قدم جلو رفتم: اینطور فکر میکنی؟  
سوالی نگاهم کرد

دست ب سینه ایستادم: بنظرتون برای اون کمک دیشب اومدم؟ خب من ک دیروز تشکرمو کردم.  
لبخندی زد: اومدم برای گرفتن موبایلم.

ابرویش بالا انداخته شد: موبایلت؟ از من؟

بله دیروز انگاری توی ماشین شما افتاده.

ندیدم آخر وقت دم ماشین بیا خودت بگرد ببین اونجاست؟

سرتکان دادم و از کنارش گذشتم.

درضمن وقتی توی اتاق نیستم بی اجازه وارد نشو

بی حرف به راهم ادامه دادم

خود شیفته ای بود برای خودش.

چه فکری کرده این مرد؟

که بخار یک لطف اویزانش باشم؟

نجمه: حالا چیزی نگفته حرصی شدی

نجمه لطفا چیزی نگو

بی حوصله مشغول کارم شدم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

وکاش منه آویزان  
منِ موس موس کن  
پایم میشکست و سوار ان ماشین لعنتی کبیری نمی شد  
که اینگونه تیکه بار من کند  
و لعنت به ان گوشی نحسم ک جا پیدا کرد برای گم شدن

بعد از تمام تایم کاری با نجمه به طرف ماشین کبیری رفتیم که باجای خالی اش روبرو شدیم..  
واقعا نمیدانستم قصدش از این کارها چه بود  
خودش گفت آخر وقت بیا.. حال آمده بودم خوده شازده رفته بود  
نگاهی ب ماشین پنچر کردم  
باید به محمد بگویم بیاید جمع و جورش کند .

نجمه: خب؟؟! اقا پسر که قال گذاشتن رفت!

- از بس بیشوره ....خودش گفت آخر وقت بیا دم ماشین .  
دست به کمر زدم : ولی ماشینی در کار نیست

نجمه : خيله خب دستمون انداخته بیا بریم دیرمون میشه .  
سر تکان دادم و به دنبال نجمه راه افتادم

امشب هم بدون گوشی هم میماندم  
به جهنم که ....مگر که را داشتم یادم کند.

نفس رفت خانه ی خود من هم خانه ی خود  
خانه ی ساکت و صامت  
بدون نفس گرمی  
بدون چراغ روشنی

لباس عوض کردم  
دلمه های دست ساز ماد جان را گذاشتم تا گرم شود

به طرف قوطی قرص هایم رفتم ...

یک

دو

همش دو حبه از این قرص های ایزو پرامیل لعنتی مانده

قرص های که انگل زندگی ام بودن ..

یا شاید نجات دهنده ی زندگیم

باید حتما میخریدم

نبودشان دردسر بود

غذایم را که خوردم جلوی tvالم داده و کانال ها را بالا پایین کردم

صدای از واحد ماد جان نمی آمد.

انگار ژاله ماد جان را هم برداشته برده خانه ی خودش

و من تنها بودم

تنهایی که چندین سال است ازش نمیتروسم

زنگ در به صدا در آمد

با سنگینی بلند شده و به طرف اف اف رفتم .

- بفرمایین؟

- کبیری ام بیا پایین .

خشکم زد

کبیری؟ اینجا؟ 11شب؟

در فکر این مرد چه میگردد؟

مانتو شالی تن کردم و با همان دمپایی انگشتی های محبوبم پایین رفتم

در را که باز کردم قامت سیاه پوشش نمایان شد.

و چهره اش زیر نور چراغ برق جذابتر نشان میداد .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

دست به سینه شدم

اخم کردم

طلب کار شدم؟

-سلام.

خندخ ای کرد جسمی سفید به طرفم گرفت : سلام ...بفرما گوشی مبارکتون.

گوشی را از دستش گرفتم : دوست دارین با من بازی کنین ؟

نگاهی پر از سرگرمی به قد و بالایم انداخت : خب اسباب بازی جالبی میتونی باشی چرا که نه!!!

نفسم را پرحرص بیرون دادم : پس خودتونم بدتون نمیاد ...یکم صبر جلو شرکت به جایی بر نمیخورد .

جدی شد: کار داشتم ..

چشمان باریک شده اش میترساند ...

از موضوعم پایین ادمدم :بازم ممنون .

چیزی نگفت

نگاه تند و برنده اش را هم برنداشت

مردمکم در دام نگاهش اسیر شد

گرفتار شدم گرفتار آشوب نگاهش

قلبم در دهانم بود

پلک فرو بستم ...

"مے بندم این دو چشم پر آتش را

تا ننگرد درون چشمانش

تا داغ و پر تپش نشود قلبم

از شعله ے نگاه پریشانیش "

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

آب دهانم را از میان گلو و مری به زور پایین دادم .  
بی هوا گفتم: بفرمایین تو

باز ابرو بالا انداخت ...چشم ریز کرد و به طرفم خم شد و پر بوی تلخ عطرش شدم : از من که گذشت ...ولی هیچ وقت دیگه  
یه پسرو به یه خونه ی خالی دعوت نکن .

رنگ به صورتم نماند از این سوتی خود و حرف کبیری.  
خنده ای آرام و یک طرفه ای کرد .  
شب خوشی گفت و رفت .

و در این میان فکر ومغزم قفل خنده ی جان کاه اش بود ،  
صدای خنده وجیغ حدیث ازپایین میومد

ومن به خاطر این جیغ های بی ملاحظه ی حدیث بود که خونه ی خاله معصوم نمی ماندم.  
بی حوصله پایین رفتم.

حدیث در آغوش هومن قلقلک داده میشدوجیغ و دادش نصیب ما میشد.  
سلامی دادم.

هومن سربلندکرد.

دوماه ندیدن که زیاد نبود.

ولی دلتنگش بودم.

حدیث خنده اش خشک شد و به من چشم دوخت.

هومن:سلام... بیدارت کردیم.

لبخندی به این لحن مهربان وبامحبتش،به چشمان پرازحرفش زد.

چشمانی که همیشه برایم حرف داشتند.

-کی اومدی؟

حدیث: یکی دو ساعته اومده

جلورفتم دستم راجلو گرفتم: خوش اومدی... خوشحالم.

آری خوشحال بودم و گناه نداشت که.

آمدن هومن خوب بود... برای من پر حس های قشنگ.

و هنوز نگاه هومن مرا میکاوید.

و خب نمی توانم اعتراف کنم سر صبحی تیپی منحصر به فردی داشتم شلوارک و تیشرت و موهای پریشان.

وچشمان قد نخود پف کرده.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

در هوا گرفتم: دورغ می‌گم

خندیدم..

خندید

\_خره دوست داره

\_میدونم

\_پس چرا جیگرشو میسوزونی

برگشتم ب طرفش: من؟ کجا؟

\_همین الان... باید ی بغلی ماچی موچی تحویل داداشم میدادی

نگاه عاقل اندرسفی بهش انداختم: زیادی خوش خوشانه داداشت میشد که

بینی چین داد باخنده گفت: خوب گناه داره... یه بوس که به جایی برنمیخوره.

چرا به دل من برمیخورد.

به دلی که پیش هومن نبود بر میخورد

چیزی نگفتم و مشغول شونه کردن موهایم شدم.

نجمه را محمد و حدیث را برای ناهار دعوت کرده بودم و خود اینجا پلاس بودم.

لباس پوشیدم رفتم چند لقمه از خاله گرفتم و خداحافظی کردم تا بروم تدارک ناهار را ببینم.

سر راه وسایل را خریده و راهی خانه شدم.

و باید به حدیث زنگ بزنم تا هومن راهم بیاورد.

زشت بود خوب

همه را دعوت کردم و او را جا بیاندازم.

ماد جان هم کماکان خانه ی ژاله بود.

و به فکرشان نمی رسید که دوشب هست در این ساختمان تنها مانده ام.

به خانه که رسیدم دست به کار شدم.

بعد از 1 ساعت با چشم گوشی ام را گشتم و روی مبل پیدا کردم.

به طرفش رفتم تا زنگی به نجمه و حدیث بزنم.

و عجیب بعد از آن شب گوشی ام بوی عطر تلخی گرفته بود.

عطری که صاحبش قلب مرا به لرزه می انداخت.



و شاید این قلب لرزه جادوی چشمانش بود.  
و نمی دانم چرا چشمان هومن نتوانست این کار را با من بکند.  
طی این 5 سال از اعتراف هومن لحظه دلم برایش نلرزید.

\_حدیث میشه درو باز کنی؟

حدیث:اره ...الان.

شیرینی های تر و پراز خامه ی خریده شدی نجمه را رو توی ظرف چیدم.  
سری به چایی سازو قهوه ساز زدم.  
صدای محمدمی امد...

کمی کنارهای بلوز قرمز رابالادام تا شونه های بیرون افتاده ام زیادتوچشم نباشد، هرچندبند پهن تاپ از زیر بلوز تاحدودی  
شانه های لختم را پوشانده بود.  
زیر گاز را کم کردم،رفتم بیرون  
محمدچشمکی بهم زد:خوشگل شدی.

چشمانم را چرخاندم:میدونم.

\_حالا غش نکن ضعیفه پپر چایی بیار.

پشت چشم نازک کردم:هومن کو...؟

\_نمیدونم پایین داشت با یکی تلفنی حرف میزد.

نجمه بی توجه به محمد رومبل لم داده و سرش توی گوشی بود.  
محمدیک راست رفت کنار نجمه نشست.  
در واقع چپید.

نجمه:هووووووی ...لهم کردی محمد!!!

محمد دندانی نشان داد: تو کلات چکار میکنی عجوزه؟

نیشگون نجمه نصیب محمد شدو داد محمد نصیب پرده های گوش ما.

زنگ در خنده ام را قطع کرد و به طرف اف اف کشاند، در همان حال گفتم: حدیث حواست به چایی ساز باشه.

بله؟

هومن: یغما!!!

بله... چرا نمیایی بالا؟؟؟؟

کاری پیش اومده شرمنده نمیتونم پیام بالا ابشالله یه وقت دیگه .

هوووومن !!!

شرمنده....خداحافظ.

پر حرص اف اف روی دستگاه کوبیدم.

حدیث: چیشد؟؟

اخم کرده به طرف اسپزخونه رفتم: خان داداشت رفتن.

محمد: کجا؟؟؟

گفت کارداره.

نگاهی مشکوک بین حدیث و محمد ردو بدل شد.

چیزی شده؟؟؟

حدیث: نه عزیزم.

دروغ میگفتن،

این دوخواهر و برادر را شناسم که یغما نیستیم .

محمد بی خیال اذیت کردن نجمه به فکر فرو رفت.

و این میان گویی چیزی درست نبود.

و چیز اشکار نیست..

نجمه هم برایم ابرو بالا انداخت و من شانه،

بی خیال این بحث زیادی مشکوک، وارد اسپزخانه شدم به غذاهایم برسم.

دل من هم به این جمع شدن های روز جمعه بود.

و خوب آمدن هومن خوشحالم کرده بود.

جمعمان تکمیل می شد.

ولی گند زد.

گندی مشکوک.

نهار که خوردیم حدیث و نجمه پیشنهاد دادن بریم دربند.

و محمدی که حرف ماها را زمین نمی انداخت گفت دم غروب می رویم.

و چه لذتی داشت این جمله های بی ارتباط

محمد و حدیثی که فقط بچه های دوست مادرم بودند

و نجمه ای که تنها یک هم دانشگاهی و همکار بود.

و شاید حتی نزدیکتر از حدیث بود.

\*\*\*\*

نجمه با دختر کناریش پچ پچ می کرد.

و مهدوی هم از دور چشم غره حواله ی این نجمه ی بی خیال می کرد.

-نجمه؟

برگشت طرفم چشمانش برق میزد.

-چیه؟

-نمیبینی مهدوی داره هی اشاره میکنه.

-تومیدونی چی شده؟

-چی؟

-جناب کبیری امشب کارمندارو برای شام دعوت کردن!

چشم گرد کردم: کجا؟

-نمی دونم ولی امشب شام برای کبیریه انگاری به خاطر یه شراکتی قراره سور بده. به هر حال میریم اونجا می فهمیم.

ابرو بالا انداختم: یه هویی!؟

شانه ی نجمه بالا رفت.

و از ترس مهدوی عقاب مانند مشغول شد.

بعد از چند ساعت مهدوی خبر سور دادن کبیری را داد. آدرس رستوران را هم بلندگفت که همه ساعت 9 اونجا باشن...  
نجمه چشمکی به من زد و آهسته گفت: بریم مخشو اونجا بنیم.

-زهرمار

-خب چیه؟

-اون برج زهرمار مخم داره مگه.

بینی چین داد: آره والا... عب نداره یکی دیگه رو زیر سردارم اونو  
تور میکنم.

-آدم نمیشی نجمه.

نخودی خندید و مشغول کارش شد

بعد از تایم کاری با نجمه راهی خانه شدیم.

نگاهی به سرو وضع شیکمان کردم..

-عجب تیپی هم با لباسای من برای خودت جور کردی.

نجمه-نه خیر خانم ذاتا خوش تیپم.

-پیا نترکی خرتیپ...

-یغما پشت فرمون بانیشگونم کبودت  
میکنما...

خنده ای کردم:خشن نشو... جناز مون به دست کبیری میرسه ها.

جلوی رستوران که رسیدیم.

به این حسن سلیقه ودست و دلبازی کبیری احسنت گفتم

نجمه: خوبه از این خسیسا نیست.شام... اونم این همه کارمند...اینجا؟؟

پولش سر به آسمون میکشه.

-پیاده شو

وارد رستوران که شدیم باهمکاران سر میز طولیلی نشستیم.کبیری هم چندمیز آن طرف تر داشت با مردی حرف می زد.

در آن کت وشلوار سیاه و فیت تن اش کمی باعث غش و ضعف دل می شد.

کم کم همه ی کارمندها اومدن.

چندمیز طولیل پرشداز کارکنان.

ودراین میان شکی به این بزرگی بعید بود.

نجمه:اون کیه کنارش یغما؟

وانتظارداشت جواب بدهم.

هومن و دختری دست به دست هم باکبیری بگویند می کردند .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

هومنی که همین چندروز پیش پیشانی ام را بوسید و گفت دلتنگ ام است.

هومنی که با چشمانش می گفت مرادوست دارد

ولی حال

دست به دست دختری زیبا جلوی چشمانم جولان می داد.

وحدیث گفته بود هومن برای من در می رود؟

هه به همین خیال باش.

چشمانم فقط دو مردخندان و یک زن پر ازنازوعشوه را می دید.

نجمه دستم راگرفت:یغما؟

نگاهش کردم

نگران بود.

-بیخیال ... خوب؟

سرتکان دادم.

دلم را که به هومن نداده ام اینگونه شده بودم.

فقط دلم ازاین میسوزد باقربان صدقه ها وبوسه هایش حس خوبی جانم را فرامیگرفت.

و حال هومن خندان دست دور کمر دلبرش با کبیری حرف می زدند.

بلاخره کبیری آن دورا سرمیزی رأس همه ی میزها دعوت کردو نشستن.

کبیری صدایش را بلند کرد:خانوم ها و آقایون یه لحظه توجه کنین.

سرها به سوی او برگشت:این سور و به مناسبت شراکت من و جناب امیدی در خرید یک سهام بزرگ از نمایشگاه هست.

بادست جناب هومن امیدی را نشان داد.

هومن بلند شد:براز خوشحالی کرد از همراهی با ما.

دست زده شد.

کبیری سخنرانی کرد.

و مردمک های من فقط هومن و زن همراهش را می دید.

ونجمه ای که گاهی بانگرانی دستم رامی فشرد.

شام راسرو کردند.

قبل از خوردن نجمه و همکار مان سهیلا بلند شدند بروند دست هایشان را بشویند من هم به دنبالشان بلند شدم.

وچشمان هومن روی قامت ایستاده ام مات ماند.

وچشمان من روی دست دورزن مات ماند.

بی تفاوت راهی سرویس بهداشتی شدم.

در این میان لبخند مرموز وچشمان کبیری را که مادوتا را می کاوید کجای دلم بگذارم.

نجمه: دیدت یغما.

-بهتر

-خجالت هم خوب چیزیه.

-بیخیال به قدر کافی اعصابم خورده. حالا که فکرمی کنم می بینم ازاولش براش سرگرمی بودم.

بالین وضع زندگی و خانوادگی من کی میادمنو بگیره.

ماچ آبدارش روی گونه ام نشست: خودم میگیرمت، نوکرتم هستم.

بادستم به عقب راندم. خنده ام گرفت

-خجالت بکش بیابریم زشته سهیلا هم رفت

به طرف میزبان راه افتادیم.

بعداز صرف شام مفصلی روی میز بزرگی میوه و شیرینی و آبمیوه تنقلات سرو کردن.

زیادی ولخرج بود این کبیری.

و اگر شک وارده نبود.

خوب میدانستم چطور دلی از عزا دریاورم.

نگاه گاه بی گاه هومن و منی که بی تفاوت بودم به این مات ماندنش.

ومن هم مات مانده بودم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

مات بوسه هومن روی گونه زن.  
مات دست حلقه شده به دور زن.  
نجمه و سهیلا باز غیبت کردنشان شروع شده بود.  
به طرف میز پر از تنقلات رفتم تا هم خدمتی به خود هم خدمتی به شکم نجمه کنم.  
پیش دستی بزرگی برداشتم و مشغول شدم.  
\_به جثه ی ریزه میزت نیماذ این همه تنقلات بخوری.

صدایش گوشم را خش داد.  
برگشتم به طرفش.  
مطمئنم میدانست من و هومن آشنایی داریم.  
لبخند مرموز و چشمانش میگفت.  
\_برای دوستم میبرم ... البته اگه اشکالی نداره.

شکلاتی برداشت نه ایدا...نگاهی عمیق به چشمانم کرد:همه اینا مطلق به شما.

لبخندی شبیه پوز خند زد.  
سری آرام تکان دادم و باز مشغول جمع آوری شدم.  
\_این همه ولخرجی ضرر نرسونه بهتون.

کنارم به میز تکیه داد و با چشمانش زیر نظرم گرفت.  
-حتی یه ذره

\_خوبه.

نگاهی سوالی به چشمانش کردم  
و اصلا نگران نگاه های کنجکاو بقیه نبودم.مخصوصا هومن.

چشمانش ریز شد سر جلو آورد و من از جایم جم نخوردم.  
با همان صدای جادویی گفت:ازت خوشم میاد.



و این چندسانت بزرگ شدن چشمانم زشت که نبود.  
این یه هویی گفتنش مرا هول کرد.  
نکه دوست پسر نداشته باشم، داشتم درحد سرگرمی و دست گرفتن.  
باز سوال در چشمانم سر ریز شد.  
صاف ایستاد نگاهی به جمع پشت سرم کرد: دلم میخواد باهام دوست بشی. آسونتر بگم میخوام دوست دخترم بشی.  
و هنوز چشمان من گرد بود.  
پیش دستی را روی میز گذاشتم.  
آخرین بار پارسال بود که هومن قیامت به پا کرد وقتی فهمید دوست پسر دارم .  
و دوستی من در آنجا تمام شد.  
و به خاطر آن مرد دست حلقه کرده بر تن زنی به طرف پسری نرفتم.  
ولی او چیکار کرد؟  
نگاهم را به چشمان کبیری دوختم.  
قیامت به پا خواهد شد.  
ولی ارزشش را داشت تا بسوزانمش. هومن حقش آتش گرفتن بود.

صدای هومن از پشت سر آمد : نمیدونستم یغما ی ما کارمند شما هستن جناب کبیری .

برگشتم

زن زیبای همراه هومن هم کنارش بود.

کبیری تکیه از میز برداشت .

عجب دلی از عزا در اوردم من !!

نگاه سیاهش را ب من دوخت : بله خانوم پناه یکی از کارمندای فعال شرکت هستن.

صدای ظریف دخترک همراه هومن ب گوش رسید : نگفته بودی این خانومو میشناسی ؟

هومن نگاهش را به من عمق داد : دختر خاله حسنیه هستن.

ایا این دختر آشنا بود که مرا با اسم مامان معرفی میکرد؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

این لبخند بود یا پوزخند که به روی لبان رژ زده ی این دخترک شکل گرفت :آهان همون دختر معروف حسنیه جون ...خوشبختم .

سری تکان دادم ...

برگشتم تا پیش دستی ام را بردارم و از این جمع خفقان آور دور شوم .

کبیری رو ب من گفت : خوب جواب من چی خانوم؟

از گوشه ی چشم نگاهمی به هومن تیز انداختم .

- آخر شب میگم فعلا ..

و قبل از شروع سوال جواب کردن های هومن به طرف نجمه قدم تند کردم  
خدا را شکر سهیلا کنارش نبود

تا کنار جاگیر شدم تند پرسید :چیشد ؟ کبیری چی میگفت ؟

ابرو بالا انداختم نفسم را ب بیرون فوت کردم : کبیری مکث کردم...پیشنهاد دوستی داد!

چشمان گرد شده اش به خنده ام می انداخت

-دروغ میگی؟

سری ب نفی تکان دادم .

- نه ...ولی تا خواستم جوابشو بدم هومن و دختره سر رسیدن .

چشم ریز کرد و هومن و دخترک را زیر نظر گرفت : واقعا عوضیه ...اصلا فکرشم نمیکردم .

بی هوا ذوق زده به طرف چرخید : قبول که میکنی؟

شیطون خندیدم: برای آتیش زدن یکی کبیری بهترینه .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

نجمه لب گزید و نخودی خندید: حتی اگه هومنی هم نبود کبیری عالیه ...جذاب، پولدار، مردونه ...نگاش کنم، از دور دختر کشه ...لب ورچید: ولی از نزدیک چشماش ترسناکه .

حقیقت بود ...

چشمانش هراس آور بود

ولی این از جذابیتش نمیکاست که هیچ ...برعکس

و همین قلب من میان مردمک هایش به تندی باد میزد ...

و گلبول های خونی ام با هر نگاهش تندتر در رگ جریان میافتند .

آخر شب موقع رفتن با اخم های هومن و چشمان تا حدودی منتظر و بیخیال کبیری رو به رو شدم .

چشمانی که مرموز بودند .

منتظر شکار ...

شکار طعمه ...

برای؟

به طرف کبیری رفتم

-شب خوبی بود جناب کبیری امیدوارم موفق باشین .

فشرد دستم را .

پنهان شد دستم میان دستان مردانه اش

لبخند : خُب؟

از گوشه ی چشم هومن زل زده به ما را از نظر گذراندم .

لبخندی زد : قبوله

لبخندی کج زد : خوبه... کمی به طرفم خم شد با صدای آهسته گفت : فقط ...من دخترای شیرین و یه لقمه ی چپ

میکنم ...

لحنش زیادی شیرین بود ...  
سرخ و سفید شدنم کجا بود  
خنده ای کردم : شب خوش .

سری تکان داد به طرف نجمه ی منتظر رفتم ...  
و درست از جلوی اخم های هومن رد شدم .  
هومنی که مات این لبخندم بود .

\*\*\*

همه ی تصوراتم از این مرد بهم خورد .  
وقتی ذوق زده نشد و درست چند ساعت بعد مرا به زنگ نیست ...  
صد البته که این کار های به پرستیژ این مرد پر از اخلاق های خاص نمی اومد .  
و نجمه ...

باور نمیکرد با کبیری رفیق شده ام .  
و در این دوروز نه از هومنی که ادعای عاشقی میکرد خبری شد نه از کبیری مرموز و مثلاً رفیق بنده .

البته درست بعد از تایم کاری توی خونه پیامی بدون سلام وعلیک به این مضمون ب من رسید «ساعت 8 میام دنبالت  
...سیروان»

سیروان؟؟

خاص بود

مثل وجودش ...

مثل حالت چشمانش

مثل صدایش

بعد دوش مختصر جلوی آئینه نشستم ...

آرایشی کردم و این میان رژ قرمز ماتم را پر رنگتر از هر روز روی لبهای قلوه ای ام کشیدم...

خبری از رژ گونه و افراط نبود ...

لباس شیک پوشیدم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

استرسی جزئی داشتم ...  
انگشتر دور ناخون ام را سر جایش بالا پایین میکردم .  
دوباره و دوباره در آینه نگاه کردم .  
چرا لوند نبود ...  
چرا با این ریمل و خط چشم رژ قرمز هنوز دلبر نبودم ؟  
شبیه دختر بچه های دبستانی بودم ...  
به قول محمد : ناز و قرتی و مامانی و معصوم  
چشم بستم ...  
کیفم دستی ام را در دست فشردم  
اسکرین بزرگ گوشی روشن خاموش شد .  
سیروان .ک  
لبه ی شال سرخم را روی شانۀ ام انداختم با آن پاشنه های بلند کفش قرمز رنگم پله ها را پایین رفتم .  
در واحد ماد جان را زدم .  
درا که باز کرد با دیدن تیپم گفت : کجا مادر ؟  
سر پایین انداختم .  
- با دوستم میریم بیرون شب بر میگردد .  
ابرو بالا انداخت : همون مرد جوون دم در ؟  
سر تکان دادم ..  
لبخند زد : مواظب خودت باش شبم حتما بیا ارشیا رو ژاله شاید بیاره پیشت .  
- چشم ...فعلا .  
گونه اش را بوسیدم .  
از در که بیرون زدم مرد جوان مذکور ماد جان به ماشین تکیه داده ...  
سر تا پا مشکی ...  
به طرفش رفتم دستم فشرد : خوبی ؟  
چشمانم را در حدقه چرخاندم : از احوال پرسى های شما .  
لبخند کج مخصوصش را زد در ماشین را باز کرد : کار داشتم وگرنه احوال پرسى هم میکردم .سوار شو.  
بی حرف سوار شدم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

باز این فضای کوچک ...

و بوی تلخ عطر این مرد ...

و منی که نسبتم با این مرد عوض شده ...

شده بودم دوست دختر افتخاریش .

ماشین اشباع شده از عطر و حضور سیروان به راه افتاد.

و شاید تنها عامل کم شدن استرسم آهنگ ملایم و لایت ماشین بود ...

-خوب کجا بریم ؟

سرم را به طرفش چرخاندم : گشمنه ...

خنده ی کجش و منی مات لبخندش بودم : پس بریم شام بخوریم .

او هم سرش به طرف من چرخاند : با پاتوق من موافقی؟

سر تکان دادم : فقط غذا دریایی نباشه که اهلش نیستم .

-نه نیست ..

شش هایم را پر از عطر تلخش کردم

سرم را به طرف پنجره و محیط تاریک بیرون چرخاندم.

شاید ریسک بود

شاید لجبازی

و شاید خریت که با سیروان کبیری دوست شدم ...

همین دوست شدن ... دوشنت شدن ساده نبود ...

حشش میکردم ...

به دست گرفتن ویکی دوتا بغل و ماچاز گونه ختم نمیشد.

دلهره داشتم ...

کمی هم استرس ...

ولی در کل ظاهر نشان نمیداد ...

جلوی رستورانی هرچند شیک ولی جمع و جوری ایستاد.  
پیاده شده و دوشادوش از کنار پادوی دم در که عجیب سیروان را تحویل گرفت گذشتیم .  
نسبتا شلوغ بود .

کنار پنجره ی سرتاسری پشت میز های کروی شکل نشستیم.

-جای دنجیه ...

خیره بود نگاهش .

-برا همین دوشش دارم.

-چی میل دارین؟

صدای گارسون نگاهش را از من کند سفارش دونوع غذا داد و گارسون را رد کرد برود ...  
چشمم به پسرک پیانیست گوشه ی رستوران بود .  
محمد هم زمانی اینکاره بود .  
میگفت خوشش می آید ...با همه ی پولدار بودنشان .  
هرچند اون زمان همش ۱۷،۱۸سالش بود .

صدایش نگاهم را از پسرک گرفت : چرا تنها زندگی میکنی ؟  
چشمان تیزش اجزای صورتم را کاوید .

انگشتم توی درز طرح های میز در رفت وامد بود : دلیل خاصی نداره ...با ناپدریم کنار نیومدم و به محض تموم شدن  
دبیرستانم مستقل شدم .

نگاهش را بین چشمانم گرداند :اونا هم کنار اومدن ؟

سر تکان دادم : نه ...ولی خب اونجا هم جای زندگی نبود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

متفکر گفت : ناپدریت؟ همون مردی بود که توی پارکینگ باهاش حرف میزدی ؟

سر تکان دادم

به صندلی تکیه داد ...

پوزخند زد .

کمی بو دار.

غذا را آوردند .

بوی و رنگشان عالی بود .

و من گرسنه وشکمو دیگر خدا را هم بنده نبودم چه برسد جلوی سیروان مراعات کنم ...

بدون توجهی به سیروان بسم الله زیر لب گفتم و شروع کردم

از نهار به بعد یک سره کار کرده بودم و فقط یک شکلات وچای سر پا نگهم داشته بود .

لقمه را در دهانم گذاشتم چشم بستم :وای چه خوشمزه اس .

چشم باز کردم با لبخند محو سیروان روبه رو شدم :نوش جون ...

-تو هم بخور .

ابرو بالا انداخت : تو مجال میدی ؟

حسم پرید پشت چشم نازک کردم : به من چه ...گشمنه ،منم تعارف سرم نمیشه تند بخور تا از دست ندادی .

خنده ای آرام کرد :چیزیم گذاشتی مگه ...

جور خاصی نگاهش کردم یعنی :پیاز داغشوزیاد نکن .

مشغول خوردن شدیم ...

شام فوق العاده ای بود ...

شکم سیر کن و لذت بخش

و خب چای بعد غذا هم قرار شد خانه ی من صرف شود.

ماد جان هم زنگ زد که ارشیا آمده وبهانه میگیرد .

وقتی وارد ساختمان شدیم پله ی اول را بالا نرفته ارشیا از واحد ماد جان بیرون اومد و به سرعت باد در اغوشم پرید ...



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

از شدت پریش منم هم از پشت‌به‌سینه‌ی ستبر سیروان چسبیدم : ارررشیا ...خاله جان چه خبره .

صدایش خفه از توی شالم بیرون اومد : دلم برات تنگ شده بود ...  
تکیه ام را از سیروان برداشتم: قربونت شم بیا پایین کفشامم در بیارم ...

ارشیا که پایین اومد ماد جان از واحدش بیرون امد سیروان پیش دستی کرد : سلام خاله جان .

چشمان تیز بین خاله قد و بالای سیروان را کاوید لبخند گرمی زد :سلام پسرم خوش اومدی بفرما تو ...

داد ارشیا در اومد : نه مامانی بریم بالا ...

سیروان لبخندی زد من دست ارشیا را گرفتم : خلیله خب چرا داد میزنی ...خاله جان ما دیگه میریم بالا .  
- باشه عزیزم ...شب خوش پسرم .  
سیروان هم سری تکان داد و بالا رفتیم .

ارشیا بعد از بلبل زبونی برای سیروان مسواکی زد و رفت در اتاق من بخوابد .  
وقتی قوطی خالی از قرصم را دیدم آه از نهادم برخواست فقط یکی مانده ...  
بدون جلب توجه قرصم را خوردم .

سیروان راحت جلوی تلویزیون روی میز گذاشته و لم داده بود ...  
موهایم را کناری زدم و قهوه با چای را توی ماگ ریختم  
کیک های یزدی و شکلات را در ظرفی گذاشتم و بردم پذیرایی ...  
با حرص پاهایش را از میز پایین انداختم .  
معترض گفت : ای بابا ...

ظرف هارا روی میز چیدم .

-جای پا نیست .

نگاهی چپکی بهم انداخت ...

خنده ام گرفت

این همان رئیس پر جذبه‌ی شرکت بود؟؟

دستم را کشید ودر بغلش افتادم .

-سیروان؟

- جای اعتراض نیست .

- تلافی میکنی...

- تلافی هم به این قشنگی میشه؟ نگا چه گرمه بغلم ...

حرص زده مشت به بازویش زدم : یکم خودتو تحویل بگیر جناب کبیری ...

خندید : میبینی که تحویلیم میگیرم ... دوست دخترم شدی مثلا منو تحویل بگیری ولی کو ؟

پر تمسخر نگاهش کردم : بشین بابا ...

بی هوا روی کاناپه خواباند و خود رویم خیمه زد ...

لعتنی من قلب درست حسابی نداشتم ...

الان از جا کنده میشود ...

نگاه شیطانی اش را به من دوخت : خوب؟؟

خنده ام گرفت

این روز اول دوستی امان بود؟؟

این که صد سال است با من پسر خاله است ...

تند تند گفتم : باشه باشه تحویلت میگیرم ... چرا زور میگی خب .

خندید ... خندیدم ...

ماتم شد ...

لبخندم ماسید ...

من و چه ب کبیری ؟

کمی بی منطق بود .

اروم پرسیدم : چرا من سیروان ؟

سوالی نگاهم کرد

-چرا به من پیشنهاد دوستی دادی ؟

-چون ازت خوشم میاد ...

تخس پرسیدم: منطقی ...چرا من؟؟بین اون همه سانتال مانتال؟

اروم خندید سرش نزدیک شد تکرار کرد :چون ازت خوشم میاد...

منم خندیدم ...

و او با نگاهش صورتم را کاوید ...

کاوید و کم رنگ شد خنده ام ...

تنم را تنش در برگرفته بود

شش هایم را عطرش ...

و ضربان قلب ناسازگارم را نگاهش

و در آخر داغ شد لبانم ...

چشمان گرد شده ام از داغی بوسه اش بسته شد ...

واین کبیری بود ...

میدانستم ...برخوردمان به چیزهای کوچک ختم نمیشد.

سیروان کبیری بود .

نفس گرمش که به صورتم خورد چشم باز کردم

باز همان حس غریب

و همان چشمان مرموز

در دو گوی سیاهش موج میزد .

لب زیرینم را به دندان کشیدم

بوسه ی تندى به لبانم زد واز رویم برخواست ...دست مرا هم گرفت و بلندم کردم ...

چشمکی به من زد : بعدش قهوه میچسبه ...

بلند شدم : پروووی ...

ابرو بالا انداخت :چرا ؟

به طرف کانتر رفتم تا ظرف شکلات .

خودش با خنده جواب خودش را داد: اهاااا...آخه خوردنی هستی .

کنارش نشستم نگاه چپی بهش انداختم ...

ابروبالا انداختم و ماگ بزرگ قهوه را به لبش نزدیک کرد و به TV چشم ...

سری تکان دادم کیک یزدی را گازی زدم... و دست بردم تا ماگم را بردارم که کیک دندان خورده ام از دست کشیده شد و در دهان سیروان محو شد ...

با اخم نگاهش کردم : میدونستی خیلی پرویی.

- اره ...

خونسردیش خونم را به جوش می آورد ...

- نه به شرکت و اخم و تخمت نه به الان ...

برگشت طرفم چشم ریز کرد و لبخند کجی زد : اخه بچه من اگه مٹ شرکت بهت اخم کنم دق میکنی .

کیکی دیگر برداشتم : خوبیش اینه اذیتتم نمیکنی .

همه اش را از حرص در دهان چپاندم که خنده اش بلند شد : خفه نشی ...

ماگش را به طرفم گرفت ...

جرئه ای نوشیدم و عقب کشیدم ...

نگاه پر از سرگرمیش از من کنده نشد ...

شب خوبی بود بعد از یک ساعت هم رفت.

رفت و خانه ام ...

بودنش را داد میزد ...

ماگ اضافی کنار ماگم ...

پوسته های شکلات های مورد علاقه ی سیروان  
محیط خانه ای که پر از بوی عطر تلخ بود ...  
و این تری بوسه ی روی گونه ام موقع خداحافظی ...  
همه اش بودن سیروان را داد میزد .

و دل بی جنبه ی من از رفتنش گرفت ...

\*\*\*\*\*

حدیث متعجب و نجمه ی بیخیال را تنها گذاشتم و به طرف گوشی ام که روی کانتر وایبره میرفت رفتم .  
سیروان بود .

-بله؟

-کی خونتونه ؟

-چی؟

-میگم کی تو خونتو ماشین اضافی جلو در پارک کرده.

- حدیث و نجمه .وایسا ببینم مگه جلوی دری ؟

-اره میرم یه جایی رفتن میام .

صدایش خسته بود ...

بی حوصله و عصبی ..

خداحافظی گفتم و قطع کرد ...

نجمه -کی بود ؟

- سیروان ...

حدیث : واقعا با پهباش دوست شدی ؟ اصلا باورم نمیشه ... با شریک هومن ؟؟ هومن بفهمه سخته میکنه ...

نجمه پوزخندی زد : کجای کاری... خود داش هومن با یه لیدی خوشگل اومده بودن .

روی تشک نرم مبل نشستیم : از اولم علاقه ی شدیدی به هومن نداشتم... فقط یه احترام و دوست داشتن معمولی که فهمیدم لایقش نیست !!

حدیث پوزخندی زد : حتما این پسره لایقه !؟

کمی صدایم را بلند کردم : حدیث میگم هومن خودش یکی و داره من فقط این میون بازیچه بودم !!

حدیث -ازش توضیح خواستی؟؟

-همه چی عین روز روشنه ... تو مهمونی هم راست راست اومد کنارم با اون دختره ...ازم چه انتظاری داری؟؟

حدیث ساکت نگاهم کرد ...

نجمه جو را که اینجور دید بلند شد : پاشو حدیث منم برسون خونه دیره .

بی حوصله گفتم : برای شام میموندین ...

حدیث با به من اخم بلند شد : ممنون ...فعلا .

پالتویش را برداشت و بیرون رفت ...

نجمه به طرفم امد : ناراحت نباش ...برادرشه درک کن .

سر تکان دادم و رفتن.

دست چپم درد گرفت ...

و این یعنی عوارض قلب دردم شروع میشد .

به طرف اشپزخونه رفتم تا قرص هایم را بخورم ...

فکم تیر کشید ...

به زور چند قرص با هم خوردم ...  
کف اشپزخانه ولوشدم تا به حالت نرمال برگردم ...  
13 سال هست با این درد دست و پنجه نرم میکنم ...  
و مدت کمی نیست ...  
جان سخت بودم ...  
وکاش گوشی ام نزدیک بود تا ب سیروان خبر میدادم بیاید .

به سیروان پیام دادم مهمونام رفتن .  
و نیم ساعت بعد با اخم های در هم گره خورده و موهای پریشان روی مبل نشسته بود و انگشتانش را مدام از موهایش رد میکرد ....

-سیروان؟؟ چیزی شده؟

سری به نفی تکان داد

-پس این چه حال و روزیه؟

سر بلند کرد نگاهم کرد با لحن سردی گفت : گفتم که چیزی نیست ...

این لحن سردش خون در رگ هایم را خشکاند .

صامت به حال پریشانش چشم دوختم.

بلند شدم .

به طرف قهوه ساز رفتم .

ماگی بزرگ از قهوه ی نیمه تلخ پر کردم ...

به طرفش رفتم پایین پاش نشستم : بیا بخور ارومت میکنه .

سر بلند کرد نگاهم کرد .

ماگ را برداشت و روی عسلی گذاشت.

با صدای گرفته اش نمیخواهمی گفت.

- پس چی ؟

دستم را کشید و بلند شدم و بلندم کرد.

به طرف اتاق خواب برد ...

بند دلم پاره شد ...

کنار تخت ایستاد ...

نگاهی به چشمان هراسانم کرد ...

کتش را و پیراهن سیاهش را در آورد.

قدمی عقب رفتم .

لبخند کجی زد :مگه نمیخوای اروم شم

سر تکان دادم .

- کاریت ندارم یغما ... فقط بیا اروم کنارم بخواب بذار اروم شم .

نگاهی به اطمینان چشمانش کردم .

دستم را گرفت .مانع نشدم .

رو تختم خوابید و مراهم در میان بازوانش در اغوش گرفت .

گرم بود و پر از حس امنیت ...

کمی استرس و حس خوشایند تنم را در بر گرفت .

چشم بست .

نفس کشید .

عمیق و شبیه آه .

چشم دوختم به قیافه ی مردانه و اخم کرده اش .

- یغما ؟

تنم و قلبم جان دلمی داد زد .

ولی زبانم جواب نداد ...



ادامه داد : آروم می‌کنی .

دست به ته ریشش کشیدم : نمی‌خواهی بگی چپیده ؟

چشم باز کرد و نگاه به چشمانم دوخت .

-مهم نیست یغما .

-مهم نیست و اخم کردی و داغونی ؟

-نه نیست .

چشم بست و تنم را فشرد .

و من تمام مدتی که خواب بود نفس های سنگینش را می‌شمردم .

این مرد خوابیده در عرض چند هفته درست وسط زندگی نابسامانم افتاد .

و شده بود مرکز تفکراتم ...

شده بود مقصد هدف ها و کارهایم ...

حتی کار های کوچک ...

مثل درست کردن کوکو سبزی که دوست داشت و برای او سهم برداشتن ...

یا خریدن شکلات های تلخ ...

و یا فراهم کردن خمیر دندان طعم سیب برای این مرد ...

و قلبم چیزی را حس نمی‌کرد ...

انگار خواب رفته بود ...

بعد از یک ربع نگاه کردن نتوانستم در مقابل گرمای آغوشش تاب بیاورم و به خواب رفتم ...

با نفس گرمی که به صورتم می‌خورد بیدار شدم .

چشم در چشم دو گوی سیاه شدم .

لب زد:ساعت خواب ...

لب‌خندی زدم و خواستم در این حصار تنگ آغوشش تکان بخورم که سفت تر چسبید و رویم خیمه زد.

بینی اش را به بینی ام چسباند ...  
اعتراض کردم : سیرووووان ...تم خشک شده .  
شونه بالا انداخت و لبخند زد : تو خواب نازتر میشی ...

مشتی به کمر همچون سنگش زدم : این ناز خانوم تنش درد میکنه ...  
لبانم مکیده شد ...

نالہ ای کردم برای اعتراض ...  
و او هم با گاز محکمی از لبم اعتراض خودش را نشان داد ...و کار خودش را کرد .  
و دیگر از اخم و تخمش خبری نبود .  
دستم را در موهایش فرو بردم ...  
موهای سیاه و پرش .

ازم که جدا شد کمی تکان خوردم با خنده و التماس گفتم: بذار بلند شم سیروان ...  
لبخندش از این تلاش بیهوده ام عمق پیدا کرد .  
حرص زده جیغ زدم : سیروان ...

ابرو بالا انداخت : درد ...ول نمیکنم ...

خم شد به طرفم  
و باز لبان من و آتش خروشان سیروان .

«سایه یی روی سایه یی خم شد  
در نهانگاه راز پرور شب  
نفسی روی گونه ای لغزید  
بوسه ای شعله زد میان دولب»

و این حس جریان یافته در رگ و پی ام چه بود ...  
حسی مثل جریان اب خنکی در وسط کوییری خشک ..

صدای هیاهوی محمد وعرشیا نشیمن بزرگ خاله معصوم را در برگرفته بود .

مواد قهوه ای داخل ظرف را هم زدم .  
خاله لیوان ها را دم دستم گذاشت : بریز تو اینا خاله جان،

\_چشم خاله شما برویشین میارم ...

\_میوه هارو بردم پیش دستیارم بیار .

دوباره چشمی گفتم و مشغول درست کرد شیر کاکائوی سفارش عرشیا شدم . فقط اینطوری شیر به خوردش میدادیم .

صدای پا از پشت سر به گوشم رسید .

هومن\_خسته نباشی .

آرام ممنونی جواب دادم

به کابینت تکیه داد و چشم به من دوخت .

شیر را داخل لیوان ها ریختم .

\_میخوام باهات حرف بزنم...

-بزن .

-بهم نگاه کن بعد .

سر بلند کردم و چشم به گوی های قهوه اش دوختم : اون شب اون دختر ...مکث کرد...دختر یکی از سهام دار ها بود .

ظرف را روی کابینت گذاشتم و دست به سینه آروم گفتم : بین هومن اون دختر هر کی میخواد باشه ، اون لحظه انتظار نداشتم تورو با یکی دیگه ببینم ...و الان...دیگه مهم نیس ، نه تو به من تعهدی داره نه من به تو، هر کی سیه خودش .

هر کی سیه خودش؟ من دوست دارم یغما ...

کمی تند و غلیض گفتم: من نه ... دیگه حتی احساس نفرت نمیکنم ... خوش باش، بذار منم خوش باشم .

خشمگین شانه هایم را گرفت: با کی خوش باشی؟ با اون کبیری؟؟ محاله بذارم یغما ...

صدایم را کمی پایین آوردم: تو کی باشی؟ هان؟ هر غلطی بخوام میکنم تو هم نمیتونی جلو دارم باشی .

چشمانش دوکاسه ی خون بود ..

و استخوان شانه ام زیر فشار دست داشت له میشد

لب باز کرد تا چیزی بگوید که صدای حدیث از پشت سر آمد: داداش؟؟

دستانش از تنم جدا شد ...

با دستم سر شانه ام را مالیدم ...

جای دستش از درد تیر میکشید ...

حدیث: یغما ... مامان صدات میکنه ...

سینی شیر کاکائو را برداشتم و راه افتادم: توهم پیش دستیاروبیار حدیث ...

از کنارش گذشتم و آخرین لحظه صدای حدیث و شنیدم: این چه کاریه داداش ... خب نمیخوادت.

نمیخواستمش ...

بی شک ..

مردی که بگوید دلتنگم است و فردا با دختری دست در دست جلویم رژه برود را نمیخواهم ...

روی مبل که جا گرفتم ...

عرشیا لیوانی برداشت و دوباره روی پای محمد نشست .

و چشمان محمد ابروهای در هم رفته ی مرا مینگریست .

با چشم و ابروپرسید: چته .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

ومن هم در جواب سری بالا انداختم .

حدیث هم آمد ...

و صدای قدم هایی که پله ها را بالا میرفت نشان از نیامدن هومن بود .

و محمد اخم کرده فهمید چه دردمان است .

چشم به هوای بارانی از پنجره دوختم .

باران اواخر پاییز ،

دلگیر و نفس گیر.

خاله : یغما از مادر خبر داری ؟

شاخک هایم فعال شد : نه چه طور ؟

آهش جانم را سوزاند ...

نکنه حاج رضا بلایی سرش آورده ...

- رفتی خونه حتما بهش زنگ بزنی یا هم تونستی برو دیدنش.

روی مبل کمی جلو آمدم : خاله پیشده؟؟ حاجی کاری کرده ؟

خاله لیوان شیرش را روی عسلی گذاشت : زدتش ...

صدای عصبی محمد آمد : مرتیکه عوضی ... چرا به ما چیزی نمیگفتی مامان ؟

- دیروز فهمیدم... دستش بشکنه ، جای سالم تو تن زن بدبخت نداشتی ...

نفسم سنگین شد ...

مادرم را میگفت ؟

تنش را سالم نگذاشته بود ؟

حاجی هزار چهره؟؟

میدانستم زهرش را میریزد ...

دسته ب مبل را گرفتم و بلند شدم : همین الان میرم .

توجهی به اعتراض خاله و بقیه نکردم حاضر شدم و راه افتادم و قبلش عرشیا رابه محمد سپردم ...

از وقتی وارد کاخ حاج رضا شدم صدای گریه ی منو مادرم در خانه میپیچید ...

مادری که از بی وفاییم شکایت میکرد ...

مادر زیبایی که دلبریش زیر کبودی های حاصل کتک حاج رضا پنهان شده بود و دل مرا ریش میکرد .

پدر مظلوم من به مادرم «تو» نگفته بود چه برسد کتک زدن ...

پدري که میپرستید زن بت ماندش را ...

و حال مادر من شاید حسرت روزهایی را میخورد که نان و پنیر بهترین غذایش بود ولی درد جان و تن نداشت .

ولی الان ... در این لحظه ... ملکه هم که باشد سرتاسر تنش کبود است و پر از درد ...

از در این کاخ که بیرون امدم .

ویبره ی گوشیم بالا گرفت ...

سیروان .ک

- کجایی تو؟

بی سلام

بی علیک

پر از خشم.

- خونه ی ناپدریم .

اخمش از پشت تلفن هم مرا گرفت: اونجا چیکار میکنی؟

بغض کردم ...

بغض کرده گفتم : زده مامانمو کبود کرده سیروان .

- الان میام دنبالت ،بغضم نکن ...

قطع کرد ...

با قاطعیت گفت بغض نکن ...

محکم گفت...

ولی بغض لانه کرده در گلویم شکست ...

وهق هق ام بالا گرفت .

و این باران بود که اشک هایم را میشت .

موهای خیسم را کنار زد ...

- چته یغما؟؟

در حالی که سعی در توقف دندان های لزانم میکردم گفتم : هیچی سردمه ...

به طرف اتاقم برد ...

مانتو و شال خیسم را در آورد ... تاب قرمز هم خیس آب بود .

خودم را بغل کردم و کف دستانم را روی بازوان لختم کشیدم ...

دستی روی شانه ام کشید : چیشده ؟

نگاهش کردم ...

نگاهش روی سر شانه ام ثابت مانده بود .

از گوشه ی چشم کبودی بزرگی را روی سر شانه ام دیدم.

دست هومن این بلا را سر، سر شانه ام آورده بود ؟

چه بگویم به سیروان ؟

- نمیخوای بگی چیشده؟؟

ابروبالا انداخته شده و چشمان ریز شده اش پر از حس مچ گیری بود .

با صدای گرفته ام لب باز کردم : خونه ی خاله خورد گوشه ی در کابینت.

لبخند کجش نیش شد : ماشالله کابینت .

جلو آمد : تاپتم در بیار سرما میخوری .

بدون توجه به طرف تخت رفتم و زیر لحاف گرمش خزیدم .

-مگه با تونیستم؟ میگی سردمه پاشوعوض کن لباساتو .

و نمیدانست سردی من در قبال درد کبودی های مادر چیزی نبود ..

در قبال زجه و گریه اش هیچ بود .

لحاف کنار رفت و دستم کشیده شد مرا روی تخت نشاند.

لبه های پایین تاپم را گرفت و کشید بالا و از تنم در آورد.

بدون نگاه به تن نیمه لخت من به طرف دراور رفت و تیشرتی و شلوارکی برایم آورد .

- بپوش ...میرم شیر داغ برات بیارم.

از اتاق که بیرون رفت با دستان سرد و لرزانم شلوار جین خیس چسبیده به پاهایم را به زور در آوردم .

لباس که پوشیدم با ماگی پر شیر و حوله داخل اتاق شد .

-بخور گرم شی ...

روی تخت نشست و مرا به پشت چرخاند ...

دستش لای موهای خیس به حرکت در آمد و با حوله مشغول خشک کردن موهایم شد .

-جلو در خونه ی حاج رضا چیکار میکردی؟

ذره ای لطافت نداشت کلامش ...

واین یعنی باید جواب بدهی .



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

-خاله گفت یه سر به مادرت بزن .

حوله را روی تخت پرت کرد و باز مرا همانند عروسک به طرف خود چرخاند ...  
اخمانش بی شک کابوس شب هایم بود:چرا ...نمیتونستی بری بیاری اینجا ؟

نگاهم را به روتختی دوختم :زده کبودش کرده ؟  
چشمانم را بالا آوردم :گفته بود بدبختتر از اینش میکنه،یه جای سفید توتنش نبود سیروان ...

صاف ...با همان اخم گفت : حاج رضا گفته بود؟

سر تکان دادم ...

دستی به لبانش کشید ...

بلند شد چند قدم به طرف در اتاق رفت برگشت طرفم :چرا پس مونده پیش اون گفتار ؟؟

بغض کردم : نمیدونم ... جادوش کرده ...مامان ساده ام قول پول قیافه ی معقول و جذابش شده ...نمیدونست به گرگیه دومی  
نداره ...9 سال به زور توان خونہ دووم اوردم ...

کنارم نشست...موهایم را پشت گوش زد : یغما ...

جان دل یغما!!!...

کاش این مرد فقط یغما بگوید ومن جانم جواب دهم ...

نگاهش کردم: نینم اشک بریزی ...

لبانم ...

چانه ام از بغض لرزید ...

خودم را در آغوشش انداختم و سفت گرفتم مرا :مامانمه.

روی تخت دراز کشید ومرا هم روی خود خواباند ...

دست در موهایم کرد و تار به تارش را نوازش کرد ...

از هر تارش دنیا دنیا آرامش ریخت به جانم .

-نررررررر یغما ...

سر بلند کردم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

به این اخمش لبخند زد ...

تنم را بالا کشید و بوسه بر چشمانم زد ...

- چرا موهاتو زدی سیروان؟

انگشتانم را میان تارهای کوتاهش بردم ....

چشمانش ریز شد و بی حس ... یا شاید هم حسی منفی ...

- به خاطر یه قسمی، قول و قراری ...

- بهت میاد ... حالا این قول و قرارت چیه که موهاتو کوتاه کرده ؟

رو بازویش خواباند و پاهایش را روی پایم انداخت بوسه ای به گونه ام زد : مهم نیست ... گشمنه یغما یه چی درست کن برم کار دارم .

مهم نبود ؟

لبخندی به مرد تخس و اخموی این روزهایم زد ...

- ول کن پاشم برم درست کنم ... عرشیاروهم محمد الاناست بیاره .

از میان بازوانش بیرون امد ...

سیروان : زیادی با هوشه ...

قربان صدقه ای زیر لب برای عرشیای با هوشم رفتم و بلند شدم .

- خاله؟؟

تیشرت راحتیش را از سرش گذراندم .

- جان خاله؟

- عموسیروان شوهرته؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

نجمه به جای من با خنده گفت : نه جیگر خاله نامزدشه

برایش ابرو بالا انداختم ...

عرشیا جلد شکالاتش را باز کرد : نامزدا همدیگرو بوس میکنن؟؟ مثل عمو هامون و خاله حدیث به هم لب میدین ؟  
اخم کردم : اینا رواز کجا میدونی ؟

لب ورچید قدمی عقب رفت : خب عمو هامون که نامزده خالس تو آشپزخونه به خاله حدیث میگفت بهم لب بده ...  
عمو سیروانم هی لباتو میبوسه ...

صدای قهقهه ی نجمه خانه را در بر گرفت.

چشم گرد کردم و لب گزیدم تا قهقهه ی من هم در خانه نیچد ...

نجمه : پدررر سوخته ... چشتا درویش کن . به اون سیروانم بگو جلو بچه نچلونتت .

- به لحظه خفه شو ... رو به عرشیا با اخم گفتم : دیگه نینم دزدکی نگاه کنیا ...

قدمی هم عقب رفت : خب چیکار کنم جیغ زدی فک کردم عمو زدنت .

نجمه به طرفش دوید بغل کرد ولپش را گاز گرفت : من بخورمت پدر سوووخته بیا برو بخواب الان خاله سکنه میکنه ...

به طرف اتاق برد ...

به دیوار تکیه دادم ...

باید جلو این پسرک مراعات میکردم ...

به کت سیاه سیروان که روی مبل جا مانده نگاه کردم ...

با تلفنی که بهش زدن با عجله رفته بود و کتش مانده .

محمد هم نجمه و عرشیا را آورد .

نجمه روی مبل لم داد در قندون را برداشت : میگم قضیه سیروان انگار جدیه ...

سر به دیوار تکیه زدم : آره ...

بدون لبخند و شوخی گفت : کمی بهش مشکوکم ...

- چرا؟؟؟ کاری نکرده که ...

- چرا دوست شدنش با تو یه کار کلهم شک بر انگیزه .

- چرت میگی ...

- راست میگم یغما... بین اون همه جیگر، کارمند تازش و که از قضا معمولی هم هست چرا؟؟؟

- گفت ازم خوشش میاد .

کمی نگاهم کرد : تو چی؟؟ حسست چی؟

نگاهش کردم ...

مگر میشود حسی به آن چشمان سیاهش نداشته باشم .

- بیشتر از یه خوشم میاد هس نجمه.

نگران نگاهی به روی صورتم چرخاند : حس خوبی ندارم بهش .

به مردی که وقتی اسمم را صدا میکرد جانم در میرفت حس خوبی نداشت ؟

مگر میشود ؟

او که طعم بوسه هایش...

طعم حمایت هایش را نچشیده بود ...

در آغوشش نخوابیده بود ...

پس کمی چرت میگفت ... یا نه؟

صدای تلفن خانه من خسته از سر کار برگشته را از میل نرمم کند و به طرفش کشاند ...

-فرمایین؟؟

و صدای این مردِ بیشرفِ آخرین چیزی در دنیا بود که خواستارشنیدنشم...

- سلام یغما خانوم نگران .

دندان روی دندان ساییدم : فرمایش...

صدای پوزخندارش از پشت گوشی خونم را به جوش آورد : شنیدم شرف یاب شده بودین به خونه ی من .

با غیض تمام گفتم : تف بهت حاج رضا ... مردونگیتو روتن مادرم دیدم...تف بهت که رو زن خودت دست بلند کردی ....

خندید ...

تنم لرزید از خشم ...

- پس شاهکارمو دیدی ، تازه ...صدایش را پایین آورد: امیدوار شدم اجاقش کور نیست...دو ماهه حامله س انقدم جون سخته که سقط نشده ...

سنگ بود یا دنیا بر سرم آوار شد ...

زبانم سنگین شد ...

هر چه فشار خون داشتم به یک باره پایین افتاد ...

دست چپم و فکم از درد قلبم تیر کشید

- داری خواهر برادر میشی ...

صدایش جدی شد : سر عقل نیومدی؟؟؟

صدا از گلویم خارج نمیشد....

-خوب فکراتو بکن دختر جون ...خووووب .میدونی که چه کارایی از دستم بر میاد ...

زانوانم خم شد ...  
تلفن روی زمین افتاد...  
میکشت ....  
مادرم را میکشت ...  
این مرد خود شیطان بود ...  
نه شیطان را هم درس میداد ...  
درد قلبم به کمرم هم رسیده بود ..  
دو روز بود یا سه روز که قرصم تمام شده بود ...  
چرا همه چی سیاه میشد ...  
صدای کوبیده شدن در ...  
داد فریاد زن و مردی پشت در صدفی گوش هایم را پر کرد ...  
روی پارکت دراز کشیدم ...  
گوشم کیپ شده بود ...  
دستم حتی توان مالش دادن قفسه ی سینه ام را نداشت ...  
چشم بستم ...  
ضربه ای محکم و صدای پاهایی که به طرفم می آمدند .  
و دستانی که دور تنم پیچیدند...  
حتی صدای گریه ی زنی ...  
یغما یغما صدا کردن مردی ...  
نتوانست مرا از رفتن به عالم بی هوشی باز دارد .

از زبان راوی (سوم شخص)

سیروان

تنش سرد بود ...  
تن ظریف یغما در اغوش سیروان سرد بود ...

مادر جان گریه سر داده بود وزیر لب قربان صدقه‌ی این دختر میرفت و برای تنه‌ایش دل میسوزاند ...  
سیروان تن ظریف یغما را در ماشین گذاشت خودش هم سوار...

ماد جان: مادر کدوم بیمارستان میبری؟

سیروان با کمی نگرانی ولی آرامش در حرکاتش استارت زد و گفت: میبرم (...). به نجمه خانوم خبر بدین ...

ماد جان سر تکان داد و در یک چشم به هم زدن ماشین سیروان از پیچ کوچه رد شد .

نگاهی به صورت درهم از درد یغما کرد و پایش بی اختیار محکمتر پدال گاز را فشرد ...  
لعتی به بانی و باعث این حال دخترکی که آرامش میکرد فرستاد ...

دوساعت بعد این منبع آرامش را زیر اکسیژن و چند دم دستگاه دیگر دید ...  
عامل این حالش شوک عصبی و نخوردن چند روزه ی قرص ها ایزوپرامیل ...

حالش را درک نمی‌کرد ...

بیشتر از دوماه هست حسی جز نفرت و کینه نداشت و حال ...

حسی چون نگرانی بیش از حد همه ی حس های منفی را تحت شعاع قرار داده بود ...  
نگرانی برای این هدفش ...

هدفی برای کمر شکستن حاج رضا...

نگرانی برای دخترکی قرتی و پر آرامش.

دخترکی تنها ...

و شاید نقطه ضعف چند نفر مهم ...

نجمه هراسان و نگران با محمد به طرفش دویدند ....

چشمان تر نجمه ... و نگران محمد ...

نجمه - یغما کجاس آقای کبیری؟ چیشد یه هو.

نگاه سیروان محمد خوشگل و جذاب فامیل را کاوید: زیر اکسیژنه ... شک عصبی بود قرص هاشم چند روز بود نخورده .

نجمه بی حال روی صندلی سبز: دختره ی لجباز گفتم تموم شد زود بخر خطر داره نخوردنش ...

سیروان اخم کرد روبهش گفت: مشکلس چیه؟

محمد دستی به موهایش کشید-یه درد قلب جزئی، که بعضی وقتا میشه معضل.

و یغما چرا چیزی در این باره به سیروان نگفته بود؟

نجمه: چش شده که شک عصبی بهش دست داده؟ از این ناپرهیزیا نمیکرد یغما قرصاشو همیشه میخورد.

محمد سر در گوش نجمه آرام گفت: دوستش اینه؟

نجمه سر تکان داد ...

محمد: شبیه ادمای بیخود که نیست ...

نجمه زمزمه کرد: رئیس‌مونه خنگول.

سیروان نگاهش را از ان ها گرفت ...

نمیدانست با این مشکل نچندان کوچک قلب درد دخترک چه کند؟

وقتی پرستار گفت تا چند ساعت دیگر حالتش نرمال میشود با خیال راحت خداحافظی کرد و رفت .

میدانست نجمه و محمد پیشش هستند.

\*\*\*\*

یغما

چشم که باز کردم از خشکی گلویم چهره در هم کشیدم ...

سرم کمی سنگین بود ...

واین ماسک اکسیژن روی صورتم کمی اذیت میکرد .

محمد: سلام دیوووونه بانو ...

محمد بود؟؟ محمد که عطر تلخ نمیزد؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

من در اغوش که بودم ؟

نجمه در را باز کرد بالبخند به طرفم امد: ازت متنفرم یغما ...

لبخندی بی جان به تضاد لبخند و حرفش زدم ...

-چند بار بهت بگم قرصاتو حتما بخور..

تموم شد بگو یا من بخرم یا خود چلاقت برو بخر که رو این تخت نیافتی...

ماسک را از روی صورتم برداشتم :حالا حرص نخور ...میبینی که خوبم.

نه خوب نبودم ...

چیزی درونم پوچ بود ...

تهی بود ....

چیزی به نام وجود سیروان ...

نجمه کیک و اب میوه ها را پایین پام ریخت:اره خوبی ولی، هم مارونصف جون کردی ،هم اون سیروان بدبختو ...

سیروان؟؟؟

-کجاست؟

محمدروی صدلی لم داد و ابروبالا انداخت-رفت جان دل ...وقتی گفتن حالت داره نرمال میشه رفت ...ولی عجب پسریه خوشم اومد .

کمی روی صدلی به جلو خم شد: شاید حق داشتی هومن و کنار بذاری .

نجمه رویتخت نشست:محض اطلاع محمد خان این داداش شما بود که با یه دختر دیگه گند زد به همه چی .

محمد بلند شد اب میوه ای برداشت و به طرفم اومد پیشانی ها داغ شد از بوسه ی برادرانه اش :هر کی میخواد باشه ولی این داداش من لیاقتت و نداره ...بیا بخور میدونم تشنه ...یه ساعت دیگه مرخص میشی .

لبخندی به رویش زدم :تو مثل اون نباش...

نگاهش روی نجمه ای که مشغول خوردن کیک بود عمق پیدا کرد :بخوامم نمیتونم ...

و لبخند محومن از این نگاه تا وقتی به خانه برسیم روی لبم بود ...

محمد : نجمه ، من میرم تو هستی ؟

نجمه موهایش بالای سرش با کلیس بست :هستم ...

با سر انگشتم چشمانم را مالیدم : کجا نصف شب؟

-قراره صبح زود برم ماهشهر کار واجب دارم ...برم وسایلمو حاضر کنم ...

نجمه بالشی پشتم گذاشت:چند روز میمونی ؟

محمد لبخندی محو زد : سه روز اینا حال یغما بد شد حتما بهم زنگ بزن یا هم به اون پسره سیروان بگو ...در را باز کرد :  
هر چند انتظار داشتم تا به هوش اومدنت بالا سرت باشه ولی  
بهتر از هیچیه ...خداحافظ...

لبخندی به این انتقاد زیر پوستی محمد زدم خداحافظی گفتم و در بسته شد .

ماد جان هم گویا خواب بود ...

-به خاله گفتمی خالم خوبه زن بیچاره نگران میخوابه ...

نجمه: اره بابا...چند بار زنگ زد وقتی فهمید خوبی خیالش راحت شد ...

نفسم را فوت کردم

نگاه نجمه سنگینی میکرد : میدونی زهر ترک شدم یغما...مامانم از شهرستان اومده بود تنهانش گذاشتم اومدم ...اگه بدونی  
چه قد برا تک تک ما عزیزی یکم عاقل میشدی ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

نگاه تشکر آمیزم را روانه اش کردم : شرمنده ام زابه راه کردم ... این چند روز سیروان و ندیده بودم بگم بخره موقع برگشت از سر کار هم انقد خسته بودم که یادم میرفت قرصاموبخرم ... بغضم و قورت دادم : از اون طرف حاج رضا زنگ زد ...

اخم و صورت نجمه با هم در هم رفت : اون ؟ بازچه کثافت کاری بالا آورده؟ زده مامانتو ناقص کرده بس نیس؟

- مامانم حامله اس ...

چشمانش قد گرو گرد شد : مامانت ؟ با اون همه کتک خوبه سقط نشده ؟

سری به ندانستن تکان دادم: داره ذره ذره شکنجه اش میده ...

نجمه بغض کرد: بمیرم برا خاله حسنیه ام ...

بغض کرد

بغض کردم

گریه کرد و

چشمه ی اشک من خشک شده بود ...

ولی بغض داشت میکشت ...

ساعت چهار صبح بود ...

نجمه خواب بود و من خیره به سقف خانه ای که اثاثش ، اثاث سمساری بود ...

پنجره هایی که رو به بازار و کوچه ی پر از بچه باز میشد.

دیوار هایش را من وحیث ونجمه رنگ زده بودیم ...

پر خاطره بود ...

زمستان هایی که هر شبمون شب یلدا بود ...

و این خانه ی من شاید از ان کاخ حاج رضا خواهان زیاد داشت ...

صدای تلفنم از توی کیفم می امد ...

بلند شدم ...

سیروان.ک

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

-مرخص شدی ؟

سلام دادنی هم در کار نبود .

- خونه ام ...

- کی پیشته ؟

- نجمه ...

کمی مکث : خوبی؟

یک حال پرسیدن معمولی بود دیگر

ولی ...

چه تلفظ شیرینی داشت این خوب بودن...

لبخند به فضای خالی اشپز خانه زددم : خوبم .

- میام دنبالت .

و بوق اشکال...

کجا می آمد؟؟

دنبالم ؟

نیم ساعت بعد من و سیروان توی اتاق پچ پچ میکردیم تا نجمه بیدار نشود ...

معترض امیز گفتم : کجا اخه سیروان ...

کیف بزرگم را روی تخت انداخت و کشوی لباسم را باز کرد: نجمه که مریض نیست وسایلتو جمع کن بریم خونه ی من چن

روز مرخصی برات رد میکنم خودمم این چن روز بیشتر خونه

ام ...نجمه و مامانشم اذیت نکن ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

دست به کمر به طرفش رفت : اون وقت مامانم زنگ بزنه یا خاله معصوم بگن من کجا تشریف دارم ... سیروان دارم باهات حرف میزنم یه جا وایسا .

لبخندی به قیافه ی اخمورصی ام زد: نجمه خانوم میگن خونه ی اونى ...

-سلام چه خبره ؟

سیروان نیم‌نگاهی به تیپ پسر کشش زد وگفت : یغما رومیبرم پیش خودم شما هم هر کس پرسید میگی پیش شما ومامانته ...

نجمه چشم برای من گرد کرد :

- عه؟؟ اون وقت کی مجبور میکنه من به بقیه دروغ بگم؟؟

سیروان لبخند حرص در آوری به رویش زد : حقوقت ... که حرف گوش نکنی کسر میشه ...

مات به منی که کم مانده بود از خنده بیوکم نگا کرد : یغما ... یه چیزی بگو ...

- چی بگم حرف گوش نمیکنه ... سوییچ ماشین رو کانتتر هس بردار تو این چند روز هر جا خواستی برو.

سیروان : بقیه لباساتو بردار یغما ...

و خودش بیرون رفت و من مشغول شدم

نجمه با اخم و تخم غر غر کرد : یه زورگوی به تمام معنی ... داره با حقوقم تهدید میکنه پسره ی دیلاق ... دستش را جلویم تکان داد : اچه توبا چه عقلی با این دوست شدی ...

خندیدم : سرموووو بردیا برو بخواب صب نمیتونی بری سر کار ...

صدای متعجبش بلند شد : سر کار؟؟

سیروان از پشت سر گفت : بله سر کار ...

- واقعا بی انصافید... صب تا شب بالا سر دوس دخترتم سرکارم باید برم ... خب یه روز مرخصی به جایی بر نمیخوره ...

کیفم را از روی تخت برداشت : حرفش من زن قبل از دوست دختر من ... دوست خودت بود .... یغما لباس پیوش منتظرتم.

و رفت....

یغما هم هر چه ناله نفرین داشت میان خنده های من بار سیروان کرد ...

میدانستم تا چن روز نفرین هایش نصیب سیروان میشود

لباس پوشیده در ماشین گرمش جا گرفتم ...

و سیروان خدا به داد شوهرش برسه ای نثار نجمه کرد و راه افتاد به طرف خانه ای که حتی از دور هم ندیده بودم

تکیه به کانترا خانه ی سیروان دادم :سیروان ...خوبم .

اخم کرده نگاهم کرد :خوبی که خوبی خواب نداری؟؟ بیا بخواب ببینم ...

گوشه ی روی تختی ،تخت بزرگش را کنار زد .

-لباساتو عوض کن بخواب منم یکم کار دارم...

از کنارم گذشت دستش را گرفتم :توچی ؟ توهم که نخواییدی ...

نگاه غریبی به من انداخت :ازم نمیترسی ؟

این چه سوالی بود ؟

ازش بترسم؟؟

برای چه؟؟

سری به نفی تکان دادم .

دمی عمیق گرفت :برم شرکت زود بر میگردم...

از کنارم گذشت ...

کیف قهوه ای چرمم را باز کردم تیشرت وشلواری تن کردم و زیر لحاف گرم خزیدم.

و خودمم از این سر نترسم تعجب داشتم ...

چند روز در خانه ی دوس پسر ماندن ...

کمی ، کمی نگرانی داشت ...درست .

ولی من همین مقدار کم را نداشتم.

سیروان اگر میخواست کاری بکند در خانه ی خودم هم کارش را میکرد ...

و این سیروانی که من دیدم ...

با سه تا عشوه تحریک نمیشد .

برعکس دوس پسر های قبلی ام

چشم که گرم شد خواب مرا در بر گرفت ...

نفس گرمی به پشت گردنم میخورد.

چشم باز کردم و از پشت پنجره ی سر تا سری اتاق سیروان آسمان آلوده و ابری پاییزی نمایان شد.

دستی دور شکمم حلقه شد و صدای دورگه و خسته اش را کنار گوشم شنیدم :بیدار شدی ؟

همین صدا ...

همین بازدم گرم کنار گوشم ...

همیت آغوش ...

مرا که هیچ ...

سنگم را هم آب میکرد ...

لبخندی به این حس های خوب زدم.

دوستی با این مرد سراسر لجبازی بود برای در آوردن لچ هومن ...

ولی این حس ها ...

فرای نقشه ی لجبازیم بود.

به طرفش چرخیدم ...

موهای آشفته و ته ریشی که دلم را ریش میکرد ...

صدای گرفته ی من لبخند محو به لبانش نشانده خسته نباشی ...تازه اومدی ؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

پیشانی به پیشانی ام چسباند .  
دست به موهای کوتاهش کشیدم.

-یکی دوساعته ...

بوسه به گونه اش زدم :بخواب دیشبم که نخوابیدی.

تنم را به خود فشرد و...  
تن کوچکم میان اغوشش گم شد...

-میخوابم ... تو خوبی؟؟

-خیلی خوبم ...

-قرصات رو کاتره ...

لبخندی زدم :مرسی .

لبانش مماس با لبانم بود ...

-محمد زنگ زد حالتو پرسید .خیلی نگرانته ...

-همیشه نگرانمه ...

نگاهش ، کلامش تیز شد :هومن امیدی هم که زیادی از حدش نگرانه ...فک کنم خبر مریضیت به گوشش رسیده ...

نگاهم را از نگاهی که میکاوید جانم را کردم :مهم نیست ...

پوزخندش محو بود ولی اذیت میکرد:زنگ زد ...

منتظر ...متعجب ...و کمی هراسان باز نگاه به چشمانش دوختم .

-فهمید خونه ی منی ،

ارامشش به خشم تبدیل شد و تنم را فشرد :اون بی شرف با توجه نسبتی داره که تهدیدم میکنه یغما؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

اون اصلا میفهمه با کی طرفه؟؟  
هومن خانی که جلوت با دختر سهامدارش ول میچرخه میتونه حقی روت داشته باشه؟  
چشم ریز کرد:  
نکنه تو هم حقی ازش داری؟

اخمم حاصل تهمت ها و درد دستان فشرده شده روی کمرم بود: من از اولم حسی به این هومن خان نداشتم... حالا که جای خود دارد، مکث کردم: کمرم درد گرفت سیروان .

نگاهش نرم شد ولی اخمش پا بر جا بود ...  
دستش نوازش گونه روی کمرم حرکت کرد چشمانش را تیز به چشمانم دوخت و صدایش تهدید آمیز : فقط بینم دور و برته ...  
یغما بفهمم چش تو چش شدین و کاری کردین و حرفی زدین، هر چی پیش بیاد تقصیر خودته .

هراسی نسیم مانند کل تن محسور میان بازوانش را در بر گرفت ...

موهایم را چنگ زد ارام: فهمیدی که؟

-اره .

سنگینی لبانش روی لبانم و فشار دستش از پشت سر ودستی که زیر تیشترتم در حرکت بود هم نتوانست این هراس را دور کند ...

دستش برجستگی های تنم را فشرد ... و فکر من نام هومن را فشرد  
لب به دندان گرفت و کشید ...

دست روی سینه اش گذاشتم و ازش دور شدم: سیروان ... یکم بخواب من برم دوش بگیرم.

و تنها راه فرار از تماس های بدنی دیگر بود .

فهمید ...

لبخند کجی زد ...

و نیم ساعت بعد زیر دوش حمام به تفسیر معنی چشمانش پرداخته بودم...

نمی توانستم حالت نگاهش را با رفتارش تطبیق دهم ...

نگاهی غریب و تیز و سرد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

رفتاری نرم واغوا کننده ...

و منی که داشتم در اغوش اغوا کنندش نرم میشدم .

سشوار را از کشوی میز برداشتم و به طرف اتاق مجاور رفتم .  
سیروان خواب بود و هنوز اخم حاصل حرف هایش از صورتم بر طرف نشده .  
موهایم را که خشک کردم به طرف اشپزخانه اش راه افتادم  
پسر مجرد و این همه سلیقه ؟  
البته خانه ی جنس استیل و ترکیب رنگ سیاه و نقره ایش زیادی شیک و مردانه بود.

از روی کانترا قرص هایم را برداشته و یکی یکی خوردم .  
وسایل را با کمی گشتن پیدا کردم و برای نهار مواد کتلت درست کردم و مشغول سرخ کردن شدم .  
سیبی از یخچال برداشتم گازی زدم .  
به طرف اتاق خواب رفتم تا از کیفم گوشی بخت برگشته ای که دوروز ازش بی خبر بودم را بردارم .

شماره ی نجمه را گرفتم :سلام

پر حرص گفت:علیک سلام خانووووم ،خوش میگذره در بغل یار؟

خندیدم :جات خالی ... کجایی؟

صدای تقی اومد :کجا میخوای باشم سر کار اون یار سنگ دل شما که مرخصی نداد دارم از بیخوابی و خستگی میمیرم ...به  
خدا یغما جبران نکنی نفرینت میکنم ...

کتلت های سرخ شده را توی ظرفی ریختم:باشه جبران و که حتما میکنم .فقط توحرص نخور هزار تا چشم روته اون دور و بر

-میگم یکم شک بر انگیز نیس تو و اون یارت با هم مرخصی هستین .

-وا منو که نمیتونست تنها بذاره .

-واه واه ناز وادا طبق طبق مثلا اگه تنها میذاشت سقط میشدی تنهایی؟

-به تو چه اصلا حسود خانوم ...

خندید: بیا بزن ... مواظب باش اون یارت وحشی نشه کار دستت بده.

-نه خیر نمیده ... مواظبم ...

-ایشالله ... من برم خداحافظ بتونم فردا میام دیدنت .

-خداحافظ .

کتلت های بعدی را توی روغن خواباندم .

صدای زنگ در پی در پی امد ...

به طرف در رفتم .

از چشمی مردی را منتظر پشت در دیدم .

نگاهی به لباس هایم کرد ... پوشیده بود .

در را باز کردم .

نگاه مرد رویم ثابت ماند : بفرمایین؟ با کی کار دارین؟

اخمی محو دواند میان ابروهایش : با سیروان . دوستشم .

در را بیشتر باز کردم : بفرمایین .... خوابه الان بیدار میکنم .

نگاهی دقیق سر تا پایم انداخت ...

رد شد و به طرف پذیرایی رفت .

و من هم پشت سرش به طرف اتاق خواب

دست روی شانه ی لخت سیروان گذاشت : سیروان ... سیروان دوستت اومده .

چشم باز کرد خمار خواب پرسید: کی؟

-دوستت...

پلک محکمی زد و چشمانش را کامل باز کرد و بلند شد ....  
با همان رکابی سیاه و شلوار راحتی مشکی به طرف پذیرایی رفت .

روتختی را درست کرده و باز به آشپزخانه برگشتم...

-یغماست؟

-خودشه...

-حیفه ...

و صدای پوزخند صدا دار سیروان شد خنجر.  
این سه جمله ی کوتا سوالی و خبری و تاسفی با درجه ی کم صدایشان شنیدم و بند دلم پاره شد .  
برای چه حیف بودم .  
اصلا من با چه اعتمادی در یک خانه کنار دوپسر جوان بودم .  
زده بود به سرم؟؟  
یا جادوی چشمان سیاه سیروان بود ؟

قهوه را در فنجان ها ریختم و با شکلات کاکائویی به پذیرایی رفتم

سعی کردم حس های منفی را دور بریزم و لبخندی به دوست سیروان بزنم: خیلی خوش اومدین .

متقابلا لبخندی جواب دیدم: ممنون زحمت شد .

و این میان چرا پوزخند سیروان تلخ و زهر مانند بود .

-نهارم تا چند دقیقه آمادس ...

-نمیمونم یغما خانوم .

سیروان بی حوصله گفت :چرت نگو فرید سر ظهر کجا میخوای بری ...  
بلند شد :تا من دست و صورتمو آب میزنم بی زحمت میزوبچین ...  
روی حرفش با من بود ...سری تکان دادم و به طرف آشپزخانه رفتم .  
چند لحظه بعد فرید با سینی قهوه وارد آشپز خانه شد  
-خودم میاوردم ...

-توزحمت افتادی ...

-این چه حرفیه ...سبزی و سس و خیار شور را روی میز گذاشتم :نشین الان سیروانم میاد ...

نشست :اذیبت که نمیکنه ؟

نگاهش کردم

قرار بود اذیبت کند ؟

-نه اصلا...

صدایش را پایین آورد : بین خودمون باشه براش حیفین....  
اروم خندیدم : واقعا؟

چشمکی زد و لبخند تلخش نگرانم کرد : دوست خودمو میشناسم .  
لبخندم ماسید ...

حیف بودم

برای دوستی که خوب میشناخت ؟

اینجا چه خبر بود؟

جمله ی «حیفه»ی فرید عجیب اذیبت میکرد.

و حس بدی رو زیر پوستم میدوند ...

و بدتر از اون پوزخند سیروان بود که به این جمله زد .  
اینجا یه خبر هایی بود که من بی خبر بودم.

دکمه ی ماشین ظرف شویی را زدم و به طرف اتاق خواب رفتم .  
امشب دیگه اینجا نمیاندم ...

همان دیشب هم خرید محض بود .

سیروان با فرید برای چند ساعتی رفته بودند بیرون .

دلتم حتی به فضولی در این اپارتمان هم نمیرفت...

دلتم کمی خیال راحت بدون شک و شبهه میخواست .

راحتی خیال از طرف سیروان .

از طرف مادرم ...

از طرف حاج رضا ...

یک ساعت بعد در خانه باز و بسته شد و پی ان صدای سیروان : یغما ؟ کجایی؟

شلوار راحتی ام را درون کیف جا کردم ؛ اینجام...

صدای پاهایش که به طرف اتاق میامد ...

بقیه ی وسایل را از روی تخت برداشتم .

-داری چیکار میکنی ؟

لبخندی به رویش زدم ، وسایلمو جمع میکنم برم ...حالمم خوب شده فردا میام سر کار.

اخم کرد

چشم باریک کرد

جلو آمد : اون وقت کی اجازه داده تو بری؟

کمر راست کردم .

-اجازه میخواد ؟

-تو چته یغما؟

بادستم به دور و بر اشاره کردم: اینجا راحت نیستم سیروان...

کت سیاهش راروی تخت انداخت و منتظر نگاهم کرد.  
کلافه از این نگاهش گفتم: منظور فرید چی بود؟

-کدوم منظور؟

اب دهن قورت دادم: که... که حیفم... که برا تو حیفم... اینجا چه خبره؟ خود تو چته یه لحظه گرم یه لحظه سرد و خشک...  
این سرد و گرم شدنا لیوانم میشکنه چه برسه به من...

صدای ساییده شدن دندان هایش به گوش رسید: فرید چرت گفته... اینجا هم خبری نیست که اونقد مهم باشه به تومربوط شه.

-با کلمات بازی نکن سیروان... همین خبر به من ربط داره.

با همان خونسردی ذاتیش...

با همان لحن آرام و پر نفوذش...

سرش را به طرفم خم کرد

نفسش به صورتم خورد

-زیاد حساسیت به خرج میدی اگه مشکلی داری بگو یغما.

اخم کردم: مشکل من همین مشکوک بودنته... همین پنهان کاریته سیروان... سه هفته اس با همیم ولی من ذره از زندگیت نمیدونم وقتی هم چیزی ازت میپرسم یا حرفوعوض میکنی یا هم اینه جواب دادنته...

برگشت به طرف پذیرایی رفت و تو همون حال گفت: چیزی تو زندگیه من اونقد مهم نیست که بدونی. لازم نیست دنبالش منظور حرفای بقیه بگردی.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

نفس عصبی ام را بیرون دادم پالتوی پاییزه ام را تن کردم موهایم را زیر شال گذاشتم . دسته ی کیف را چنگ زده و به طرف در راه افتادم .

-یغما؟

ایستادم ولی بر نگشتم .

این صدا کردن خالی از پسوند و پیشوندش جادو میکرد ...

-قرص هاتم بردار .

جادوی سیاه...پر حسرت ....حسرت جمله ای مثل (بمان)یا(نرو)

دندان روی دندان ساییدم ...

برگشتم ...از روی کانتر کیسه ی قرص هایم را برداشتم بدون نگاه به صورتش راه افتادم .

خداحافظی زیر لب گفتم .

در را به هم کوبیدم .

بغض جانم را خفه میکرد ...

لبانم از این بغض تلخ بی تفاوتی سیروان میلرزید...

انتظار داشتم حداقل دو قدمی دنبالم بیاید

ولی

ارزش نیم قدم را هم نداشتم که به خود زحمت حرکت دهد ...

دربستی گرفتم و آدرس خانه را دادم ....

خانه ای که کسی در انجا نبود تا ازش انتظار ارزش دادن داشته باشم ...

شاید بغل ماد جان حالم را بهتر کند ...

و یک لیوان ماگ قهوه ی فرانسوی .

سه روز بی حرف ...بی نگاه ...بی توجه از کنار هم میگذشتیم ...

از دوریش مو از سر میکندم ...

موهایی که تار به تارش را نوازش کرده بود...



محبت کرده ...

هر چند زیر پوستی

و این محبت به جانم رسیده بود .

به تنم دویده بود ...

و کاش این حال را درک می کرد ...

و کاش میدانستم حالش چگونه است ...

حال مردی که چیزی از زندگیش نمیدانستم.

و همان گونه مرموز بود ...

نجمه روبه من گفت : تو برومن میام ... پشت فرمون نشینیا حالت بده ...

باشه ای با صدای تو دماغیم گفتم ...

سرما خوردگی دی ماه داشت جان به سرم میکرد .

به طرف سالن بعدی رفتم ...

و درست همین لحظه قدم های محکم سیروان پاهایم را به زمین میخ کرد

قامت پوشیده در کت شلوارش از جلوی چشمانم رد و تنها نیم نگاهی نصیبم شد .

نیم نگاهی دقیق و موشکافانه که پی به حال و خیمم برد ...

از کنارم که گذشت تنها بوی عطر ماند و حسرت اغوشش .

نمیدانستم قهر این قدر عذاب آور بود

و بدتر از آن اینکه نتوانی پیشقدم شی .

چشمان سبز خط چشم کشیده ای نگاه من و سیروان را شکار کرد و لبان رژ کشیده اش شکل پوزخند گرفت .

تک و توک کارمندان این سالن مانده بودند

صدایش را بالا برد : آفرین به تلاشت ... ولی فکر میکنی کبیری به امثال تو نگاه هم میندازه ؟

نا خود آگاه لبخندی به خیال خامش زد ...

خیال خامی که خودم هم فکرش را نمی کردم ...

ولی حال ...

سری به تاسف تکان دادم. بند چرم کیفم را فشردم و قدم تند کردم .

جلوی خانه با حال زاری ماشین را پارک کرده و پیاده شدم ... یک ساعت الاف شدن در خانه ی نجمه خسته ام کرده بود .

دلجم غذای گرم

کیسه ی آب گرم

لحاف گرم میخواست

به طرف در خانه رفتم دستم را که به دست گیره گرفتم با در باز و ماد جانی که جلوی واحدش بود روبه رو شدم .

چشم گرد کردم :سلام خاله اینجا چرا نشستی ؟

-سلام عزیزم ... خسته نباشی . همین الان نشستم ... هومن بالا منتظرته ...

اخم ...

حرص ...

عصبانیت

از چشمانم ساعت شد :هومن اینجا چه غلطی میکنه ... چرا گذاشتین بیاد .

بدونم منتظر ماندن جواب ماد جان

به دو بالا رفتم در اپارتمانم باز بود ونور پذیرایی به راهرو می تابید .

جلوی در بیرون اپارتمانم ایستادم و به قد و بالای شیک وقول زنکش نگاه کردم ...

به رویم لبخندی عریض زد و نزدیک شد :خسته نباشی .

-اینجا چیکار میکنه ؟ سرتوپایین انداختی اومدی توکه چی ؟

دست به چهار چوب در تکیه داد و صورتم را توی تاریک و روشن راهرو کاوید ...

-نمیتونم فراموش کنم ...

پوزخندم اگو داد در راهرو ...

-همیشه ...

کف دستم را روبه رویش گرفتم :این چرت و پرت هاروتحویل دختر سهامداری بده نه منی که میدونم چه کثافتی هستی ...

قدم به راهرو گذاشت ...

- کثافتا هم همیشه یکی رو دوس دارن .زیر خواب اون کبیری که میشی ... من شدم آخ؟ هر چند امتحان که نکردی ...

لحن چندشناکش موبه تنم راست کرد ...

دستش پشت گردنم را گرفتم و جلو کشید و سنگینی لبانش و دستان بی حد و مرز وحشی اش حالم را به هم زد ...

کمرم که به دیوار خورد ...

سنگینی اش ازم جدا شد ...

نفس عمیقی کشیدم و سرفه ی خشکم گلویم را خش انداخت

ولی

دست مرد مشکی پوش این روز هایم رو یقه ی مچاله شده ی هومن روحم را ترک زد ...

هومن متعجب ...

سیروان خشمگین و عصبی ...

نفس های عصبی اش را به صورت هومن فوت میکرد ...

و از میان دندان های به هم کلیک شده غرید :میدونستی؟؟ تکان محکمی داد :میدونستی که این دختر ماله منه و بهش

چشن داشتی؟؟ میدونستی ...

هومن سری تکان داد ...

به تایید ...

و من هنوز قلبم از این شک وارده تند تند میزد ...

یقه ی هومن رها شد ...

سیروان پوزخندی زد ...

- میتونی بری ... دیگه نییمنت .

غیر قابل پیش بینی بود ...

در ودیوار خانه هم مات این حرکت سیروان بودند ...

هومن رفت ...

نزدیکم شد ...

و تنم را میان حصار دستان و دیوارش زندانی کرد...

میلرزیدم ...

از این حالتش میترسیدم ...

بہ چشمای درشت و سیاهش کہ غرور و جذبہ و حسی غریب موج میزد خیرہ شدم ...  
قدی ک نفس فاصلہ داشتیم  
قد یک نفس زندہ بودم  
بدون هیچ تماس بدنی با من داشت ذرہ ذرہ اہم می کرد .

با همان صدای بمے کہ جان میدادم برائے شنیدنش گفت: بہت نمیاد ...  
پراز سوال نگاہش کردم : چی؟  
پوزخندش کامم را  
جانم را  
روحم را  
تلخ کرد.  
- ہرزہ بودن.

ی ک جملہ ی دو جزئی نہاد و گزارہ دار مرا ویران کرد ...  
دستش توے موہایم چنگ انداخت ...  
بہ دیوار چسباند ...  
از درد نالیدم و چیزی نگفتم ...  
- بہ این قیافت نمیاد زیر خواب این و اون باشی یغما ...  
صدایش داد نبود ولی گوشم کرشد ...  
و این جملہ را دوبار از زبان دو مرد زندگیم شنیدم .  
با عجز نالیدم : ول کن موہامو سیروان ...

دندان هایش لالہ ی گوشم را در ہم فشرد و نالہ ام بیشتر شد: بگو با اون مرتی کہ کجا بودی؟؟  
نالیدم: سیروان ...  
پہلویم را چنگ زد ...  
و من از درد بازویش را چنگ زدم ...  
- بہ خدا جایی ن  
بودم ... ول کن .  
و ہنوز داد زدنی در کار نبود ..  
فشرد ... داد زد: سیروان  
ارام ... گفت  
پرنفوذ ... گفت

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

-درد و سیروان...بنال یغما.

ووهمین آرامشش تا مرز جنون مرا مے برد..

پلک رو هم گذاشتم ...

پر عجز و بغض گفتم

-سیروان من الان اومدم خونه ...

صدایش پر تهدید گفت :اون اینجا چیکار میکرد ؟ گفته بودم دور و برش نبینمت ...یغما گفته بودم یا نه ؟؟ سر نرسیده بودم تا کجا پیش میرفتین ؟

از زور خشم به تخت سینه اش کوبیدم : خفه شووو ... هی تهمت میزنی ...چه هرزگی ازم دیدی اینا رو بهم میگی ..

قد یک نفس صورتش با صورتم فاصله داشت با بغض ادامه دادم : زوری خفتم کرد ... حتی اگه تویی هم تو زندگیم نبود باز هومن برام تموم شده اس ... ولی امشب هر دوتون منو زیر خواب هم دیگه کردین ...تهمت از این بزرگتر...اونم فقط با یه بوسه ی زوری؟

اشک رو صورتم رون شد ...

تکیه به دیوار دادم ...

چشمان نادم اش صورتم را کاوید ...

حسی غریب در چشمهایش موج میزد ...

با صدای گرفته ای از بغض گفتم : دستت و بردار برم ...

بی هوا در حجم آغوشش فرو رفتم ...

داشتم از سنگینی این تهمت ...

از سنگینی این بغض ...

از این بی کسیم خفه میشدم ...

صورتم را به تار و پود پیراهن سیاه رنگش فشردم و با دستم چنگ زدم ...

و او تنم را فشرد ...

هق هق ریزم راهروی سرد ونیمه تاریک را پر کرد...

ماد جان خانومی کرد نیامد بالا ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

اگر میامد که آبرو ریزی میشد .

زیر گوشم با صدایی که سلول به سلول جانم را تکان میداد گفت : نریز این اشکارو یغما ...

نگفت ببخشید ...

نگفت شرمنده ام ... اشتباه کردم

-دیوونم نکن ... چند روز بیخبری وحالا با این حق هفت داری میکشی ...

خواستم از آغوشش بیرون پیام

بازوانش را سفت تر گرفت

سر خم کرد و لبانم را میان لبانش گرفت ...

گویی تشنه بود ...

گویی آب بودم ...

گویی جان میگرفت

"تــا مرا واله بی سامان دید

نقش افتاده بر آبی گردید"

از این بوسه ی ناگهانی و پر حس دلتنگی اش نفس کم آوردم.

"لب جان بخش تو را بوسیدن

بوسه جان داد به روے لب من"

از هم که جدا شدیم ...

لبانش اینبار چشمان خیسم را نشانه گرفت ...

دست دور گردنش انداختم : دلم تنگت بود ...

نگفت منم ولی بو کشید و فشرده تنم را ...

صدای ماد جان از پایین اومد : یغما جان شام داری عزیزم ؟

از بغلش بیرون امدم و از روی نرده ها خم شدم : نه خاله میرم درست کنم ...

با ظرفی در بسه چند پله بالا آمد : نمیخواه عزیزم ته چین مرغ پخته بیا ببر با سیروان بخور ...خودتم خسته ای ...

لبخندی به صورت تپش پاشیدم و پایین رفتم بوسه کاشتم روی گونه اش ممنونی گفتم بالا رفتم ...

صدای اب از دستشویی می آمد ...

لباس هایم را با شلوارک و تیشرتی استین حلقه ای عوض کردم و رفتم تا میز را بچینم .

-یغما لباس های منو کجا گذاشتی باز ؟

صدا بلند کردم :تو کشوی پایینی اس سیروان .

بعد شامی که ماد جان داده بود . سیروان تلفنش را برداشت و درست یه ربع مدام به یکی دستور میداد ...

و فکر من به یقه ی رها شده ی هومن رفت ...

و کی سر از کار های این بشر سر در می آوردم خدا داند.

و شاید نجمه راست میگفت دوستی با این مرد مرموز و پر علامت سوال زیادی سخت بود ...

و بیشتر از سختی پر لذت بود ...

لذتی زیر پوستی ...

النگو های بدل و نقره ام با هر حرکتیم صدا میکرد و اینبار رنگ لاک ناخون هایم عشقم بود .

کنارم نشست و تنم را میان بازویشم گرفت ...

-سیروان برم موهامورنگ کنم ؟

نگاهی اخم آلود به من وموهایم کرد : حرفشمن زن .زشت میشی .

لبم چون خمیر وا رفت ...

ضد حالی بود برای خودش ...

پشت چشم نازک کردم و پرتقالی را پوست کندم و دادم دستش ....

پری گذاشت دهنش : اینجورم لب ولوچتو اویزون نکن قرتی خانوم ...شقیقه ام را بوسه اش تر کرد : موهای مشکیتو یه جور

دیگه دوست دارم ...

سر بلند کردم و نگاهش کردم ...

چشمانش مهربان بود ...

خواستم چشمی پر عشوه تحویلش دهم که

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

رنگ نگاهش سرد شد

ابروانش گره شد

نگاهش به TV دوخته شد ...

و چشم پر از عشوه ام در دهانم ماسید ...

این مرد ...

با این رفتارش دیوانه ام میکرد ...

و اعتراض هم کاری از پیش نبرد .

بلکه دوری چند روزه حاصل اعتراض بود ...

بیخیال چشمانش شدم و در آغوشش لم دادم و چشم به ادم های بازگیر داخل جعبه ی سیاه شدم .

-شب میمونی؟

طره ای از موهایم را به لب برد و بوسید .

و انگار دل من جایی میان گرما ی لب هایش به طپش افتاد.

دل بی جنبه ای که با همه ی تهمت شنیدن هایش باز ضعف میرفت برای این مرد .

پس از چند لحظه سکوت که من در میانش به نیم رخ این رئیس مرموزی که از قضا دوست پسرم بود خیره بودم.

-میمونم ...

نگاهش لبخندم را شکار کرد ...

-چرا هر روز لاغر تر میشی؟

به جلوخم شدم نارنگی برداشتم : نجمه هم گفت ...

-غذات درست حسابی نیس یغما ...ضعیف میشی .

پری نارنگی در دهانش چپاندم : کجام ضعیفه فوتت کنم پس میافتی ...

خندید ...



بینی ام را با دوانگشت کشید: پهلون پنبه ای برا خودت.

بشقاب پر پوست میوه را از روی پاهایم برداشت و روی میز گذشت و سرش روی ران لاغرم جا گرفت

وپاهای بلندش از روی دسته ی کاناپه آویزان شد .

چشم بست :خیلی خسته ام .

لب به پیشانی اش چسباندم : برو روی تخت بخواب خب اینجا کمرت داغون میشه .

چشم باز کرد و ابرو برایم بالا انداخت ...

بلندش TV را خاموش کرد و دستم را گرفت و به طرف اتاق خواب کشید و من در این میان فقط توانستم چراغ ها را خاموش کنم ...

تنم که میاننش قرار گرفت زیر گوشم زمزمه کرد : فعلا داغون توام جغله .

سرش توی گودی گردنم فرو رفت

ومن مست جمله اش شدم

مست نفس های بوسه هایش به گردنم ...

مست این بودنش ...

وجودش ...

سیروان بودنش.

سیروان-بس میکنی فرید یا نه ؟ من فقط برا یه چیز اینجام ...فقط یه چیز ...

.....-

-برای دلسوزی جایی نمونده ...

صدای خنده ی پر حرصش پذیرایی را پر کرد .

-اره من حیوونم ...به کثافتم ... این داغ رو دلم کثافتم کرده ...

قدمی در اتاق عقب رفتم ...

-بس کن فرید ...مکثی کرد.اره خونه ی یغمام...

عقب تر رفتم .

دبگر صدای آرام سیروان در پذیرایی شنیده نمیشد .

زیر لحاف خزیدم ...

سیروان ؟ کی بود ؟ داشت چیکار میکرد ؟

چشم بستم .

صبح جمعه بود ...

ساعت 10.

و سیروانی که ادعای کثافت بودن میکرد .

و منی که با فکر مشوش سعی در خوابیدن .

پر شک بودم ...

پر هراس ...

پر سوال از سیروانی که گویا داغ دیده بود .

در اتاق باز شد .

تشک پایین رفت .

بدون تماس بدنی ...

با نفس های عصبی .

سعی میکردم نفس هایم سنگین و منظم باشد تا پی بیدار بودنم نبرد .

دستانش دور کمرم حلقه شد و صورتش میان موهایم فرو برد و بکشید ....  
عمیق و پر لذت ...

زمزمه کرد : لعنتی آروم میکنی ...

بوکشید و آرام شد نفس هایش ....

و هیچ یک از این کارهایش فکرم را از حرفایش دور نکرد...

یه ربع بعد دیگه پنهان کاری کنار گذاشتم .

از تخت پایین رفتم .

سیروان هم بر خلاف چند دقیقه قبل با رفتاری سرد و بی حوصله ، صبحانه اش را خورد و گفت چند روزی در کرمان کار دارد و نیست و رفت .

به جایی که خوابیده بود نگاه کردم .

به فضای خانه ای که پر عطر تلخش بود ...

به فنجانی که قهوه اش را سر کشیده و روی کانترا گذاشته بود .

این پسر کی بود ؟

چیکار میکرد ؟

و چه داغی بر دلش بود ؟

\*\*\*\*

سمبوسه های داغ را روی میز گذاشت ....

چشمم به اخم های محمد بود .

نجمه هم پر سوال به من مینگریست .

حدیث کلا ساکت بود .

نجمه صدا بلند کرد:میشه بگین چیشده که ماتم گرفتین؟

آه حدیث همراه شد با چنگ زدن محمد به موهایش: یه عده ریختن سر هومن زدنش.

نجمه متعجب ...

و من حیران ...

روی میز غذا خوری نجمه خم شدم : برای چی ؟

حدیث: نمیگه...مامان داشت سکنه میکرد ...

نجمه : خیلی بد زدن ؟

محمد - نه آنچنان ولی خب زدنش...

حقش بود ...نبود ؟ حقش بود سیر دل بزند و بگویند کمتر کثافت باش ...

نکند ؟

نکند کار آدم های سیروان بود ؟

یا خود سیروان.

- کی زدنش؟

حدیث: دیشب ...

دیشب زدن ؟ دیشبی که همین هومن مرا زیر خواب خوانده.

کار سیروان بود ...

کار ان افرادی بود که پشت تلفن یک ریز به آنها دستور میداد ...

پس برای همین یقه رها کرده و هومن را ول کرد .

گفته بودم غیر قابل پیشبینی است ؟

نجمه سس قرمز را هم روی میز گذاشت و نشست :نشاخت کین؟ اگه میشناسه شکایت کنه .

حدیث دانه ای سمبوسه برداشت:نه نشاخته بود ...

محمد خیره ام بود :سیروان خوبه؟ کجاس؟

لبخندی زد:م: خوبه چند روزی رفته کرمان...

گازی به سمبوسه ی پر سس قرمز زدم.  
نجمه با خنده گفت: بگو قراره این چند روز به ناله های دلتنگی خانوم گوش بدیم...

پشت چشم نازک کردم : خفه ... حسووووود.  
نجمه هم شکلکی برایم درد آورد .

محمد: پسر خوبی فقط یکم مجهوله ... خوشم میاد ازش .

لبخند عریضی زدم: من دوست بد نمیگیرم ...

با لبخند ابرویی بالا انداخت: فقط بهش رو نده .

این روشن فکریش مرا کشته بود ...

حدیث ساکت بود ...

عاشق هومن بود ...

و همین آسیب دیدن هومن دمغش کرده بود ....

و نمیدانست حقش است ...

صدای دور شدن ماشین محمد که او مد نجمه کنارم روی کنایه نشست : خب ؟

نگاهی به چشمانی که پر شک بود و سوال و حدس کردم. و من لب باز کردم .

با هر کلمه ام چشمانش گردتر میشد .

-چش شده این هومن ؟ اینجوری نبود که ؟

نگاهش به روی میز پر تنقلات خبره ماند : سیروانم که نور الی نور کرده .

آهی کشیدم: بدتر مشکوک شده ... قبلش بهم تذکر داده بود که با این قضیه ... بدتر شد.

به طرفم برگشت : میگم خوده این سیروان مشکوک که ... حرفاش ... کاراش ...

-خیلی...همه چیزش مجهوله .

بی هوا حرف را عوض کرد :از مامانت خبر داری؟

نگرانی شد ملکه ی وجودم :نه باز پیشده؟

-قرار نیس که چیزی بشه ...زنگ بزن یه خبر بگیر از زن بیچاره .

مادر باردارم چه تنها بود ...

و این بارداری شاید حکمتی داشت ...

حکمتی که حاج رضا به خاطر بچه اش هم که شده زنش را جان به سر نکند .

صدای مامان تو گوشم پیچید :یغما...مامان تویی؟؟

-سلام مامان گلم...خوبی!؟

-سلام جان دل...قربونت شم تو خوبی؟

-خوبم ... نی نی کوچولوت خوبه ؟

خنده ی ظریفش گوشم را پر کرد :اونم خوبه ...چرا انقد بی وفا شدی ؟ نمیگی دلم برات تنگ میشه؟

پاهایم را روی میز چوبی گذاشتم :سرم شلوغه به خدا ...

نحمله پیش دستی ای براشت وزمزمه کرد :سرش با اقا سیروانش شلوغه ...

برایش چشم گرد کردم.

-خودتو خسته نکن با کار مادر...پول خواستی من هستم ...

چه حرف هایی میزد مادر من...

انتظار داشت پول حاج رضا را خرج کنم ؟

-نه فدات شم ...حقوقم خوبه...تونستی به سر به اینجا ها بزن .

اهی کشید: باشه دخترم کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش.

بوق اشغال که زده شد دل من هم گرفت .

زندگی مادرم به گند کشیده شده بود .

گندی که حاج رضا مقصرش بود .

بعد ساعتی من هم عزم رفتن کردم .

دل من تنهایی میخواست و کمی تنفس در هوای عطر تلخ سیروان .

و چیزی مرا از این وابستگی و این همه محبت جمع شده در دل من باز میداشت .

داخل خانه که شدم با بوکشیدن این فضا دل من رفت برای آغوشش .

و کاش انقدر مجهول نبود .

لباس که عوض کردم صدای تلفن خانه برخواست ...

به طرفش رفتم و بدون نگاه به شماره جوابش را دادم: بفرمایین.

-چه رسمی .

چشمانم برقی زد از شنیدن این طن صدای مردانه و پر خنده ...

-سیروان؟

-جانم؟

جانت بی بلا جان من .

-دل من تنگته ...

-فردا شب بر میگردم ... خودت خوبی؟ مکتی کرد...قرصاتو خوردی؟

-خوبم...قرصامم خوردم .

-کجا بودی؟

- چه طور ؟

- چند دفعه زنگ زدم برنداشتی .

تیز بود ...

تیز بود و حواس جمع .

و همین حواس زیادی جمعش طپش قلبم را بالا میبرد .

-خونه ی نجمه ...

-اوکی ... کاری نداری ...

-سیروان؟

-جانم.

مفس عمیق کشیدم:

- قضیه ی هومن و چرا نگفتی ؟

صدایش سرد بود پر زهر خند .

-لازم نبود ... اینش لازم بود که یکم ادب شه تا به حق خودش قانع باشه . نه به حق دیگران چشم داشته باشه .

ومن ایا حق سیروان بودم ؟

حق سیروانی که هومن چشم داشت ؟

پوزخند زد و ادامه داد : نمیخواه نگرانش باشی ... ناقص نشده .

تلخ بود .

حرفش و پوزخندش جانم را گرفت از تلخی .

و قبل جواب دادن من قطع شد .



و کاش اصلا دلی نبود که از این حرف بگیرد ...  
من نگران هومن بودم ؟  
کمی از محالات است .  
و او نمیداند .

نجمه اروم رو به من گفت: داره عروس هم میشه ادم نشد.

خندیدم: تو خودت بدتر از این میشی که .

-غما... من مثل این ندید بدید که نیستم ...

حدیث جیغ کشید : شنیدما ...

محمد چایش را سر کشید : تازه منم شنیدم ...

به روی نجمه ی حق به جانب خندیدم ...

نجمه که از پشت مبل خم شده بود راست ایستاد : دروغ میگم؟؟ خوبه هامون این ادهاتو نمیبینه ...

حدیث ایشی کشید و گفت : اتفاقا عاشق همین اداهامه .

محمد زیر لبی جوری که همه بشنویم گفت : اونم بدتر از توخله ...

و چند لحظه بعد با خنده ناظر کشیده شدن موهای محمد توسط حدیثی بودیم که گویا تا ماتحتش سوخته بود ...

محمد : ول کن دختره ی لوس ... چند روز دیگه عروسیته ادم شوووو ...

لبان حدیث لوس ورچیده شد : دلم برات تنگ میشه ... به ما نگاه انداخت : دلم برا شما هم تنگ میشه ...

دستان محمد دور تنش حلقه شد: دل ما هم برات تنگ میشه ...

نجمه : واه واه داداشم داداشای قدیم چه لوشش میکنه بیا بیرون از بغلش ...

محمد به روی نجمه لب زد: حسووووود .

و نجمه پشت چشم نازک کرد به این پسری که دلش برای نجمه میتپید .

و من چه دلتنگ بودم ...

دلتنگ مردی که گفته بود چند روزه از کرمان بر میگردد...

برگشت ولی بلافاصله رفت کیش ...

و حال نزدیک یک هفته نبود ...

هر شب زنگ میزد ...

حرف میزد نه با صدای سرد...

نه با صدای گرم ...

با صدایی که ته تهش دلتنگی بود ...

نگرانی بود .

و من جان می گرفتم با این صدای مردانه اش ...

نجمه : کجایی؟

سری به هیجا تکان دادم .

- سیروان بر نگشت ؟

-نه ...نه هنوز .

ژستی گرفت - دلتنگی بد دردیهد...

ابرو با انداختم: تجربه کردی ؟

خندید و مغز بادامی دهانش گذاشت : تا حدودی ...

-اره با اون دوس پسرای درپیتی اش...

جمله ی محمد کمی بوی حسودی میداد .  
و نمی دانم نجمه فهمید یا نه ...  
محمد بلند شد و با موبایلش به طرف حیاط رفت.

نجمه با چشمش راه رفته ی محمد را دنبال کرد: الحق که در پیتی بودن ... یکی از یکی زاغارت .

حدیث درست میانمان چپید و گفت : اگه زاغارت بودن چرا دوس میشدی ؟

کوسن را بغل کردم : بی عقلی خواهی من ... بیا از من یاد بگیر بین چه جیگری دوس پسر مه ...

حدیث کوسن را از دستم گرفت : به هامون من که نمیرسه ...  
زرشکی زیر لب بارش کردم و از روی مبل بلند شدم تا گوشی ام را جواب دهم ...

سیروان .ک

-باز کجا رفتی خانوم خانوما ؟

-سلام ...خونه ی خاله معصومم ...

-نگفتم نرو اوجا ....

خشمش از همین پشت تلفن معلوم بود  
صلح جویانه گفتم : هومن نیستش ...رفته مسافرت .

-پاشو بیا خونه ...

-سیروان ... تازه اومدم ...

-میگمت پاشو بیا یغما اینجا تنهام ...

ساکت ماندم ...

تنها بود

خانه ی من .

یعنی برگشته بود ...

و این دل قد ارزن شده چه میتپید برای این مرد مرموزم.

پله های آپارتمان را یکی دوتا کردم و بالا رفتم .

دلَم بی قراری میکرد ...

عجیب بود ...

و کمی نگران کننده

این همه وابستگی ...

در آپارتمان را که باز کردم ...

قامت بلند بالایش را جلوی پنجره دیدم .

به طرف برگشت ...

لباس سفید و راحتی عجیب بهش می آمد ...

به طرفم آمد

لبخندی زد ...

- سلام ...چه عجب برگشتی !!

بی حرف شالم را کنار زد و انگشتان مردانه اش را میان موهای بازم فرو برد ...

این طرز نگاهش تازه بود ...

اگر حس ته چشکانش را نادیده می‌گرفتم ...

- راستشو بخوای ...

مکتی کرد ...دستش دور کمرم حلقه شد و به خود فشرد: دلتنگت بودم یغما ...

دلَم ضعف رفت برایش ...

صورتش را به موهایم چسباند و بو کشید : عجیبه نه؟

-چی؟

-دلتنگی من .

- خیلی ...تا حالا بهم نگفته بودی .

بگلم کرد ...

بغلش آرامش داشت ...

و رفع دلتنگی ...

نفس عمیقی کشیدم و عطرش را به ریه هام فرستادم ...

عقب رفتم لبخندی زدم

-برم یه چیزی درست کنم برا شام توهم خسته ای برو دوش بگیر ...

چند قدم که دور شدم دستم را گرفت و کشید ...

لبانش را که از لبانم جدا کرد زمزمه کرد : حالا میتونی بری .

لب به دندان گرفتم با گونه های سرخم عقب گرد کردم .

صدای دوش اب که آمد دست به کار شدم ...

و این حال دست کمی از جنون نداشت ...

و شاید این جنون از حالت نگاه سیروان نشات گرفته است ...

حالتی جدید ...

پر دلتنگی ...

بوی تن شامپو خورده اش که آمد ...

دستانش هم دورم پیچید ...

-به عشق کوکوت از کیش اومدم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

پشت چشم نازک کردم : شانس ماس دیگه ... با عرض تاسف باید بگم آخرین کوکویی که میپزم چون سبزیش دیگه ندارم ...

-خب میخرم ...

توی بغلش چرخیدم

-توجه کردی خیلی شکمویی؟

نوک بینی ام را بوسید و به طرف یخچال رفت : دست روخوش مزه ها میذارم ...

نگاهی معنی دار به من انداخت و برایش چشم گرد کردم.

و برگشتم سر غذایم ...

کیک خیسم را بیرون آورد : اون وقت میگه شکمو نباش با این غذا های خوشمزه اش .

بی تعارف مشغول خوردن شد ...

و خانه ام چه کم داشت حضورش را ...

و دلم بغلی محکم میخواست ...

با چاشنی عطر تلخش ...

آهی کشیدم که نگاهش را روی من ثابت نگه داشت : چپیده؟

-هیچی ... راستی عروسیه حدیثه؟

- مبارکه ...

-دعوتی .

-نمیتونم پیام .

باز لحن کلامش سرد شده بود .

روبه رویش نشستم : چرا؟؟

نگاهش را به چشمانم دوخت : وقت ندارم ...

نفسم را فوت کردم و بلند شدم : باشه ...

کوکو را زیر و رو کردم

ظب شده بود

به طرف پنجره رفتم تا پرده هایش را ببینم ...

چشمم مردی کت قهوه ای را دید که به ماشین سیروان تکیه داده بود ...

سر بلند کرد ...

هومن بود ...

مرا دید ...

چیزی در گوشی اش نوشت ...

دوباره سر بلند کرد و نگاهم کرد ...

با حرص پرده را انداختم ...

صدای اس ام اس گوشی ام کنار دست سیروان آمد ...

بی حرکت به سیروانی چشم دوختم که پیامم را باز کرد

خواند ...

نگاهم کرد ...

با نگاه مات ...

با نگاه پر سوال ...

نگاهی که خشم تویش موج زد ...

به طرفش رفتم ...

میدانستم شر است پیام داخل گوشی ام .

دست مردانه اش روی گوشی ام بود ...

- کی بود ؟

بی حرف گوشی را به طرفم سراند ...  
نفس های عصبی اش گوشم را پر کرد ...

"حیف که زود اومد ... دلم برای دفعه ی بعد تاب نمیاره"  
هومن .

نفس رفت ...  
هوا هم رفت ...  
جانم به لرزه افتاد ...  
لعنت خدا بهت هومن ...  
لعنت به تو که بود و نبودت شر است ...  
شری که از چشمان سیروان معلوم است .

کاش میشد محو شد و زیر نگاه سنگین و پر از خشم سیروان نبود ...  
نگاهش پر سکوت ...  
پر حرف ...  
پر سوال بود ...

نگاهی که باعثش فقط و فقط هومنی بود که سر ناسازگاری با من داشت .  
چشامو بستم: از پنجره دیدم دم ماشینت و ایساده بود ... عمداً این پیامو فرستاده ...

بلند شد ... صندلی عقب رفت ...  
دستانش روی می ستون شد و به طرف من خم شد.

-اون برای چی باید این پیامو برات بفرسته یغما؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

دستی به موهای همچنان کوتاهش کشید: گیریم که فهمیده من اینجام... روی خوش نشون دادی که ول کنت نیس؟ یغما من میزنم میکشمشاللا... دیوونه شم کسی جلودارم نیس .

لبام از بغض این تلخی لرزید: من نه کاریش دارم. نه روی خوش نشون میدم... دستم را به طرف پنجره گرفتم و صداموبلند کردم: اونه که دست بر نمیداره سیروان... مکث کردم: منوبا هرزه های بیرون اشتباه نگیر .

هنوز چشمانش طوفانی بود...  
هنوز گلویم پر غده های بغض بود...

به طرف گاز رفتم زیر کوکو را خاموش کردم .  
دییسی برداشتم و کوکو ها را تویش گذاشتم...

سیروان هم بدون حرف خیره روی میز بود...  
میزی که من با همان دل، دلگیرم چیدم و در سکوت شاممان را خوردیم...  
ولعنت کجا را به هومن بفرستم که اینگونه زهر کرد لحظه هایم را.

-فک کنم گوش مالیه اون شب بس نبود که هی پا رودمم میداره .

سر بلند کردم ...

-کاریش نداشته باش ...

لبانش طرح پوزخند گرفت: چرا... نگرانشی؟

اخم کردم: جری تر میشه... کله خره .

چشم ریز کرد: بذار بشه ...

لحنش پر تهدید بود ...

-سیروان... خاله معصومم دق میکنه ...

مشتش به میز کوبیده شد چشمانم را بستم با این کاراش داره منم دق میده ...میفهمی یغما؟ فقط یه بار پا رودمم بذاره ...فقط یه بار ...

بلند شد و از آشپزخانه بیرون زد ...  
و من ساکت به جای مشتش خیره شدم و چند دقیقه بعد در آپارتمان نقلی ام کوبیده شد .  
و شاید اگر این بغض سر باز نمیکرد همانجا کنار دو بشقاب شامان من هم دق میکردم.  
و شاید این حسم کمی بیشتر از خوش آمدن است .  
با همان هق هق آرامم میز را جمع کردم و به طرف تختم رفتم ...  
تختی که با همه یک و نیم نفره بودنش شب هایی هر چند کم را من و اغوشش را پذیرا بود ...

کاش امشب هم اغوشی برایم داشت ...

هرچند با دلخوری ...

عصبانیت ...

شک ...

تهدید ...

کاش بود ...

یک آغوش خالی ...

ولی آرامش بخش ...

صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید ...

و حسی برای بلند شدن و جواب دادنش نداشتم ...

قطع شد ...

دوباره شروع به زنگ زدن کرد .

پاهایم را به طرفش کشاندم .

-بله؟

-قهه کردین؟

صدایش پر تمسخر و پوزخند بود ...

-به کور چشمت نه ... خوب میدونه چی هستی ...

-عه واقعا؟ پس اون من بودم مٹ گاو نر از خونت زدم بیرون .

-چی از جونم میخوای؟ چرا دستت از سرم بر نمیداری...بهتر از منو که داری ...

-اون که صد درصد ...ولی این رودست خوردن از کبیری وتصاحب تو عصابم و خط خطی کرده ...

-این چند سال با یه روانی طرف بودم خیر نداشتم ...

-اره روانی امهر کاری میکنم تا اون کبیری مٹ یه غلت تف ات کنه ...

صدای بوق اشغال ...

و پاهای بی جانی که به طرف اتاق میرفت ...

نور گوشی روی کانترا مرا به آن طرف کشاند ...

'قرصات یادت نره'

از سیروان کبیری ...

وشاید همین جمله جان میشد بر تنم ...

بر تنی که خواستار آغوشش بود ...

'باشه'

فرستادم .

چند دقیقه بعد فرستاد :

'لباس گرم بیوش هوا سرده برفم میباره'

و معجزه میکرد این نگرانی هایش ...  
معجزه ای از جنس محبت، توجه، اهمیت...  
عکسش را روی اسکرین بزرگ گوشی بوسیدم ...  
این مرد موکوتاه و ترسناک و مرموز را دوست داشتم .  
ترس که نداشت؟  
اگر هم داشت اهمیت نداشت ...  
من این مرد چشم مشکلی را دوست داشتم .

نیمه شب بود ...  
درجه ی بخاری را کم کردم ...  
از گرما تب کرده بودم ...  
حالم بد بود ...  
کمر درد و دل درد را فقط کم داشتم ...  
و شاید به این امر عادی زن ها لعنتی بفرستم ...  
بعد عوض کردن لباس هایم به طرف پنجره ی پذیرایی رفتم تا کنارش را کمی باز بگذارم ...  
و این قهر چند روزه چه مطابقتی داشت به نگرانی های اس ام اسی چند شبه ی سیروان ؟

نمیدانست با این رفتارش ذره ذره آیم میکرد؟؟

ذره ذره جانم را میگرفت ...بیتفاوتی در عین نگرانی.

ولعنت به منی که هومنی را کرده بودم حلوا و در سر میچرخاندم ...  
تا با یک اشتباه گند بزند به زندگیم ...  
شک بدواند به جان مردم ...

"بی گمان هرگز کسی چون من ن کرد.  
خویشتن را مایه ے آزار خویش

از من است این که بر جان من است  
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست"

سر را به شیشه ی خنک پنجره چسباندم ...  
برف این چند روزه هوا را سرد کرده بود ...  
و خانه ام را گرم ...

بی حضور سیروان ...  
چشم به تاریک و روشن کوچه انداختم ...

قامت مردی سیاه پوش را کنار ماشین سیروان دیدم ...  
طپش قلبم بالا گرفت ...  
خون در رگ هایم به جریان افتادند ...  
خودش بود ...  
این وقت شب اینجا چه میکرد؟؟

به دو به طرف اتاق رفتم بافتی تن کردم و شالی سر .  
بی تفاوت به سوز سرد بیرون  
تنها در فکر نرفتن سیروان ...  
کتونی ها را که به پا کردم از پله ها پایین آمدم ...

در که باز شد ..سرش به سوی من چرخید ...  
چشمان سیاهش زیر نور چراغ میدرخشید ...  
و برف چه زیبا موهای سیاه و کوتاهش را جوگندمی کرده بود ...

و چه غریب نگاهم میکرد  
نگاهی که غم به دل تپنده ام روانه میکرد .

"غرق غم دلم به سین ه می تپد  
با تو بی قرار و بی تو بی قرار  
شعله می کشد به ظلمت شبم

آتش کبود دیدگان تو"

برف زیر کفش هایم صدا میداد ...

و سکوت کوچه را میشکست ...

روبه رویش ایستادم ...

دست در جیب صامت نگاهم میکرد .

و من تشنه وجودش را مینوشیدم.

لب از لب باز کرد : نصف شب اینجا چیکار میکنی ؟

-منم همین سوالو ازت دارم .

نگاهش را از من گرفت ...

گویی پریشان بود ...

جواب نداد ...

خم شدم و مشتت برف در میان دستم فشردم : از پنجره دیدم اینجاایی ...

صدایش که پوزخند دار نبود ؟ بود ؟

- برا همین بدون لباس گرفتی اومدی بیرون ؟

چشم به چشمانم دوخت ...

با صداقتی مظلوم وار گفتم : ترسیدم بری ...

دیگر نه نگاهش پر پوزخند بود نه صورتش ...

مات من بودم ...

-سردت میشه جغله ...

و من چه دیوانه وار دلتنگ لحن کلامش بودم ...

چشمانم پر اشک شد ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

آغوشش پر وجود من شد ...

بی هوا ...

سفت محکم ...

و اشکم بر تار و پود پالتویش نشست ...

-نبینم اشک بریزی نفس ...

نفسش بودم؟

برای اولین بار مرا نفسش خوانده بودم ...

و من چرا تردید و دو دلی این مرد را درک نمی‌کردم؟

نگاه به چشمانش دوختم ...

چشمانی پر اخم ...

"کاش چون یاد دل انگیزه زنی

می‌خزیدم به دلت پر تشویش

ناگاهان چشم تو را می‌دیدم

خیره بر جلوه‌ی زیبای‌ی خویش"

سری تکان داد: برای هومن هم تو چله‌ی زمستونی بی لباس بیرون می‌مندی؟

متعجب از این سوال نا بهنگامش نگاهش کردم

تنم را فشرد: آره؟

چشم بستم پر بغض گفتم: تو زندگی من اصلا هومنی نبود... نبود که عذابم میدی... نبود سیروان.

برای خفه کردن حق‌ها لب‌گزیدم ...

تلاشی بی‌هوده برای بیرون آمدن از آغوشش کردم ...

لب به دندان گرفته شده ام از داغی لبانش آتش گرفت ...

"در بند نقش های سرابی و غافلوی  
برگرد... این لبان من و این جام بوسه ها  
از دام بوسه راه گریزه اگر که بود  
ما خود نمیشدیم چنین رام بوسه ها"

توی صندلی ماشین که دراز کشیدم ...  
در آن فضای کوچک و گرم و پر عطرش ...  
پر شدم از بوسه های داغ و پر دلتنگیش ...  
و این دلتنگی چه میکرد با دل آدم؟

نفسش به گوشت خورد و صدایش گوشت را پر کرد: دلم نمیخواه بری عروسیه حدیث.

توی آغوشش چرخیدم: چرا؟  
بی حرف نگاهم کرد  
هرچند نگاهش پر حرف بود .  
زمزمه کردم: هومن؟

-دلم نمیخواه حتی چشم تو چشم شین .  
-نمیشه .

-میشه، تو نمیخواهی ...

-سیروان خالمه ... هر چند تنی نه ولی اگه به عروسی حدیث نرم همشون دلخور میشن ...

نگاهش را به پنجره ی اتاق کار شرکتش دوخت ...

-میری مواظب خودت باش...

روی پنجه پا ایستادم و بوسه بر چشمانش زدم ...

دستی میان موهایش بردم: موها ت داره بلند میشه مثل قبل ...



نگاهم کرد ...

-قسمت چیشد؟ قول و قرارت؟

رنگ نگاهش دگرگون شد یک نفس فاصله انداخت: نمیتونم رو قول و قسمم و ایسم یغما... دارم همه ی سعیمو میکنم ...

چش بود این مرد همیشه مشکی پوش من ...

همیشه مرموز من ...

بوسه ای تند از لب گرفتم و عقب رفتم ...

-برم سر کارم ... فردا من ونجمه نیستیم ...

دست به سینه

ابروبالا انداخته

با سر گرمی گفت: اون وقت با اجازه ی کی؟ رئیستون مرخصی داده؟

پشت چشم نازک کردم

نازی به چشم ریختم و از کنارش گذشتم: مگه میشه مرخصی نده ...

بازوانش محکم دور تنم پیچید و فشرد: برا من عشوه نیا جغله ... خطری میشم ...

بازوی دور تنم را گازی گرفتم: دختره ی وحشی ...

چشم گرد کرد برایم .

به طرف در با خنده پا تند کردم: از اون کبیریت بی خطرابی ...

قبل از گرفتن من از اتاقش بیرون زدم که با قیافه ی برزخی دختری که فکر میکرد نمیتوانم سیروان را تور کنم روبه رو

شدم

اسمش چه بود؟

مریم خراطی؟؟

لبخندی به صورت پر آرایشش زدم و خواستم از کنارش بگذرم که بازویم میان دستان ناخون بلندش گرفتار شد: چند دفعه

بهش سرویس دادی که اینقد تحویلت میگیره.

شاید مردن خوب بود ...

نگاهم به روی فرید متعجب و عصبی تازه از راه رسیده مات ماند ...

دخترک پشت به فرید اما به خورد کردنم ادامه داد : همچین مالیم نیستی ولی خب پسرا فقط واسه ...

-خانوم خراطی ... خفه شدن هم جز ذاتون هست ؟

صدایش قطع شد

دستش از بازویم جدا شد ...

ومن دلم فقط فرار میخواست...

از خجالت فرید ...

-دفعه ی اخرتون باشه ... وگرنه با رئیس در میون میذارم.

صدای تق تق کفش هایش دور شد ...

دست فرید روی شونه ام نشست : یغما ؟

-سیروا تو اتاقشه ...

بدون نگاه از کنارش گذشتم که باز بازویم در دست فرید اسیر شد : دلم نمیخواد اینجور بینمت ...

نگاهش کردم ...

فرید-حساب دختره روهم میرسم ...

-شایدم راست میگه سیروان از سرمم زیادیه ...

به طرفم خم شد : بهت گفته بودم تو برای سیروان حیفی اینومنی میگم که دوستشم نه یه کارمند ..با همه ی اینا دوستشم

...مثل برادرمه ...مرده ...با همه ی بدیاش ...به پات میمونه ،اگه

بخواد ...

الانم برو سر کارت ناراحت هم نباش ...

رفت داخل اتاق ...

اگه بخواد؟

یعنی میخواد؟

و هنوز تکلیف خودم با خودم معلوم نبود ...

تکلیفم جان بودن سیروان بود .

نقف بودنش ...

تکلیفی بزرگتر از این؟!!

بی توجه به نگاه چند تن از دخترها به طرف سالن رفته و پشت میزم جا گرفتم ...

نجمه بی توجه مشغول کارش بود ...

و من مشغول تجزیه و تحلیل ...

بعد از تایم کاری پالتو پوشیده به طرف ماشین رفتیم

و بعد از مدت ها

یک خرید دونفره ی دخترانه کردیم...

با اندک پول حقوقمان ...

مسخره بازی درآوردیم ...

خندیدیم ...

پاستیل خریدیم و ویتترین ها را دید زدیم و اندک چیزی هم خریدیم ...

و در این میان سیروان زنگ زد که کجایم پشت در مانده

گفتم کلید زاپاس را از ماد جان بگیرد و برود خانه من هم میایم...

نجمه هم که غر میزد که چرا هر شب خانه ی من ولو است ...

از وقتی سیروان آمده نمیتوانست شبی کنارم بخوابد .

هرچند میدانستم سیروان هم از روی بدجنسی اینکار را میکرد .

ساعت 9 شب بعد از رساندن نجمه خسته از پله های اپارتمان بالا رفتم ...

صدای حرف زدن از لای در باز خانه می آمد...

کیسه را زمین گذاشتم

دستم به در نرسیده در هوا خشک شد ...

سیروان: انبار مواد اولیه شو فردا شب آتیش بزنین ...

....-

-گفتم فردا شب ...یعنی فردا شب .

....-

-نه نیست ...مواظبم ...نمیفهمه فرید تو فقط فکرت به انبار اون مرتیکه باشه ...

صدایش دور شد ...

قلبم هنوز تپش تندی داشت ...

این مرد چه کاره بود ...

که را میخواست بدبخت کند؟

با پا در را باز کردم و کیس هارا داخل بردم ...

بدون سر و صدا راهی آشپزخانه شدم

کیسه های خوراکی را روی کابینت گذاشتم تا کمر راست کنم که تنم محسوس تنش شد و گردنم داغ شد با لبانش ...

چرا من دلم شور میزد از بابت این مرد ...

-کجا بودی؟؟ خوبه گفتم زود بر گردم .

برگشتم ...

موهای پریشان وچشمان خسته اش دلم را ضعف برد ...

به دندان گرفت لبم را ...

دلم پر کشید برای آغوشش ...

برای خوابیدن تا ظهر ...

ولی حرفدهایش خنجر میشد بر جانم...

حوله را دور تنم پیچیدم و با کلافه گی گفتم : سیروان یکم زودتر ...الان نجمه صداش در میاد ...

خندید به این حرص خوردنم : تو راهم بابا ...

پامو روی زمین کوبیدم : عجب کاری کردم گفتم لباسمو تو بیاری ...

-خیلیم دلت بخواد... تازه کفششم خریدم .

-تا من آرایش کنم رسیدیا ...

-باشه جیغ جیغو ...

لبخندی به این خونسردیش زدم و قطع کردم .

آرایش لایتی که کردم رژ قرمزم را چندین بار روی لبم کشیدم ...  
کشیدم تا یادم برود توی این عروسی هومن و حاج رضایی هست ...  
پرنگش کردم مثل تنهاییم ...  
حتی سیروان هم کنارم نبود امشب ...

اسپری را برداشتم و روی پاهایم زدم ...

بعد از کار هایی جزئی سیروان اقا هم تشریف آوردن با غر غر جعبه و کیسه ی کفش را از دستش گرفتم به طرف اتاق رفتم

روی مبل لم داد ببین چه طلبکارم هس خانوم خانومااا ...

-پس چی نیم ساعت دیر میرسم ...

-عوض دستش درد نکنه اس ...

در اتاق رابستم ولباس را از جعبه در اوردم

خدا تومن پولش بود ...

بعد باید حساب میکردم با هما خانوم

لباس را تن کردم کفش های سرخ پر نگین را هم پا کردم

بقیه وسایل را تند تند داخل کیفم کردم که در باز شد ...بدون نگاه به سیروان گفتم :منو میرسونی؟ ماشینم دست نجمه اس

...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

-به نظرت یکم این لباسه آب نرفته ؟

کمر راست کردم و به اخم هایش نگاه انداختم :خوبه که ...

-خوبه؟؟؟

ابروبالا انداخته به طرفم امد

باز حالت چشمانش غریب بود

ناخوانا

مبهم

دستی به سر شونه ی لختم کشید :برای کی ؟ مهم اینه برا کی خوبه ؟ هومن ؟

از این حرفش نفسم رفت ...

همه ی بهتم حجوم آوردند در یک کلمه ی زمزمه وار :سیروان ...

تنش به تنم چسبید

دستش بند موهای فر درشتم شد

-خودتم خوب میدونی راه داشت نمیداشتم ن بری نه اینو تنت کنی ...

چونمو گرفت و به طرف خود کشید :فقط بدونم اون عوضی دور و برت میپلکه زنده زنده اتیشش میزنم ...

بفهمم بهش رو دادی

دندان روی دندان فشرد :میکشمت یغما.

نگاهش را خیره ی لب هایم کرد

لب هایی که لرزش خفیفی داداشت ...

قبل تماسی میان لبهایمان

عقب رفتم ...

-تا کی باید این تهمت زدنا

شک کردناتو تحمل کنم سیروان

تا میام یکم از لحظه لذت ببرم میزنی ذوقم ....بگو دردت چیه؟؟

نگاه آشفته ای میان مردمک چشم هایم انداخت ...  
-فقط نمیخوام چیزی که ماله منه ،سهم کسی دیگه ای بشه ...

پشتش را به من کرد ...

-تو ماشین منتظرتم ...

صدای پاهایش که از راهرو قطع شد به خود امدم ...

این مرد یک دردی داشت ...

دردی بزرگ و مبهم ...

پانچو و شالی تن کردم کیفم را برداشتم و پایین رفتم ...

بی حرف روی تشک نرم ماشینش جا گرفتم ...

و او با تمام سرعتش راه افتاد تا به عقد حدیث برسم ...

گفته بود مال اویم ؟

دوست نداشت مال دیگری باشم ؟

سیروان دیگر ؟

چرا باورم نمیشد ؟

چرا از این جمله حال خوشی داشتم و نداشتم ...

اخمانش فصای کوچک ماشین را در بر گرفته بود

و سکوتش سوهان میکشید بر روحم .

اسکرین بزرگ گوشی اش روشن شد و اسم فرید افتاد ...

بی توجه دنده عوض کرد .

-میتونی برداری ببینی چی میگه به جای زل زدن .

چیزی نگفتم و چشم به خیابان ها دوختم .

جلوی خونه ی خاله معصوم اینا نگه داشت ...

بازویم را گرفت و به طرف خود برگرداند .قهقهر کردن واز کی یاد گرفتی ؟

نگاه به یقه ی سیاه پیرهنش انداختم ...

-قهر نیستم .

دو دو زد مردمکش...

-پس چی ؟

-هیچی ... دلخورم .

-نباش ...

چشمانم اسیر سیاهی چشمانش شد : میتونم؟ با حرفایی که بهم میزنی انتظار داری دلخور نباشم .

انگشت شستش را نوازشگونه زیر نرمی چشمم کشید : دلخور نباش ... لبانش مماس با لبانم بود : تاب نمیارم یغما .

کلامش پر صداقت بود ...

بوسه اش پر شیرینی ...

بوسه ای طولانی و نفس گیر ...

عده ای از کنار ماشین گذشتند

عقب کشیدم ...

بعد از درست کردن سر و وضع پیاده شدم و رفتم داخلخانه ی ویلایی خاله معصوم ...

خانه ای پر فامیل دور و نزدیک

خاله تا منو دید بغل کرده و ارزوی قسمت شدن این روز و برام کرد...

گفت نجمه طبقه ی بالاست و از دستم شکار.

پله ها را که بالا رفتم و وارد اتاق مربوطه شدم .

نجمه رو در لباس آبی رنگ دیدم

ساده و شیک ...

تا مرا دید با اخم گفت : میذاشتی اخر عروسی میومدی

کیفم را روی تخت گذاشتم: سیروان دیر کرد ... خوشگل شدی بلا ...



لبخندی پر عشوه زد و چرخید: دلبر شدم ...

پانچویم را در اوردم: منم که صددرصد دلبر شدم ...

پشت چشمی نازک کرد و خود شیفته ای نثارم ...

دل تنگ مادرم بود ...

و دل خوش که اوهم دعوت است

وشاید کمی ترسان از این که حاج رضا هم بود ...

محمد گوشی به دست در حالی که با کسی حرف میزد داخل شد و روی تخت لم داد و نجمه را در حال صحبت رصد کرد ...

و انگار منی اینجا حضور نداشت ...

ونجمه ی بیخیال خط چشم دورچشمش میکشید ...

جلوی دیدش را گرفتم

دست به کمر با طعنه گفتم: علیک سلام ...

ابرو بالا انداخت: سلام... به به چه خوشگل شدی... بگو چرا سیروان

زنگ زد سفارش کرد چهار چشمی مواظبت باشم ...

متعجب گفتم: سیروان؟؟

دست زیر سر برد و چشم بستم: دقیقا... حالا نمیدونم چرا خودش نیومد مواظب خوشگل خانومش باشه ...

صدایش را کم کرد یک چشمی نگاهم کرد: هر چند اگه میومد نمیتونستی مزاحم دیدم زدنم شی.

با حرص با نوک کفش لژ دارم به پهلویش زدم: حقته... تا تو باشی چشاتو درویش کنی پسره ی چشم سفید ...

با دست پهلویش را مالید ...

اخم کرده گفت: بیچاره سیروان ...

نجمه به طرفمان چرخید ...

نگاهی به محمد کرد ...

متعجب گفت

-عروسی خواهرته ها

همان طور چشم بسته گفت : عروسی من نیس که ...

به طرف کیفم رفتم ...

نجمه پر حرص گفت : به جای اینکه اینجا بخوابی برو پایین کمک ...

محمد با دستش برو بابایی نشان داد ...

رژ پاک شده ام را پر رنگ تر کردم و بی سر و صدا پایین رفتم ...

میدانستم محمد تاب این همه زیبایی نجمه را ندارد و همچین خود دار هم نیست ....

مادرم را با آن کت و دامن خوش دوخت جنس اعلا بغل کردم ...

موهای شنیون کرده اش بوی خوشی میداد ... بوی مادرانه،.

و این شکم کمی برجسته اش بانمک به نظر میرسید

هر چند این شکم برجسته باعثش حاج رضای منفوره کمی آن طرف تر ایستاده باشد .

-خوبی گل دخترم ؟ کم و کسر که نداری ؟ چرا اینقد لاغر شدی ؟ چه میکنی با خودت ...

صورتش عاری از زخم و کبودی بود و این کمی دلم را آرام میکرد ...

لبخندی به رویش زدم : خوبم ماما جان ... یکم کارم زیاد شده برا همینه، تو نگران نباش ... خودت خوبی ؟ بچت چی؟

دستش را نا محسوس روی شکمش گذاشت :هر دوخوبیم ...

نگاهم را به حاج رضای مشغول صحبت با یوسف خان پدر حدیث دوختم : اذیتت که نمیکنه ؟

لبخندش محو شد : اصلا ... با یه ذره بد اخلاقیش هم میسازم .

خوبه ای زیر لب گفتم ...

خاله معصوم دست مامان را گرفت :حسینیه بیا این حلقه هاروبیین ...

از من که دور شدن ...

نگاه حاج رضا روی من لغزید ...

وجب به وجبم را کاووش کرد ...

و کاش آرزوی بودن سیروان کنارم تند بر آورده میشد .

خواستم عقب گرد کنم که شانه ام به جسمی بر خورد کرد .

سر بلند کردم

چشمان هومن جلویم نمایان شد

دستش آرام دور کمرم حلقه شد : چشم گیر شدی ...خیلی خوشگل .

اب دهانم را قورت دادم ...

واکنش اضافی شک بر میانگیخت ...

و این نجمه کجا مرده بود تا مرا ا این مخمصه نجا دهد .

-تعجب میکنم چرا اون کبیری تنها تورو اینجا ول کرده ؟ سرش را جلو آورد : یکم بی احتیاط نیس؟

چشم ریز کردم برایش: اون قدر به من اعتماد داره که میدونه به کسایی مثل تو بها نمیدم ...

منم تعجب کردم تورو با دختر سهمدار ندیدم ...

زهر خندی زد : میبینی ... هنوز نیومده ...

پوزخندی جوابش کردم دست به یقه ی کتش بردم : پس مواظب باش با این موس موس کردنت دنبال من ...اونم از دست

ندی ...

لبخندش ماسید

عقب گرد کردم...

محمد اخم کرده را گوشه ی سالن دیدم ...  
به طرفش رفتم : این داداشت خیلی رو عصابه محمد...

نگاهم کرد : روعصاب منم هس .امشب نباید سیروان تنهات میذاشت ...

دلتم گفت : آتیش زدن انبار یه بدبخت واجبتر بود ...

زبانم گفت : کار داشت ...

-زیاد دور و بر هومن نباش ...  
جرعه ای از نوشیدنی در دستش خورد ...  
روی صندلی نشستیم : نجمه کجاس ؟

-بالا ... الاناس بیاد ...این حدیث و همایون چه قدر دیر کردن ...

چند دقیقه بعد همزمان با آمدن نجمه ...  
لباس سفید و پف دار حدیث جلوی در نمایان شد ...  
و به دنبال آن صدای جیغ و هلهله و دست وسوت بلند شد ...  
محمد و نجمه به طرف جمعیت رفتن ...  
ولی من چشمم به چشمان پر حسرت مادرم بود ...  
مادری که میان دود اسفند مات من شده بود ...  
و قلب ناسازگار من امشب چه میگرفت ...

حدیث و همایون نشستن

منو نجمه تور بالای سرش گرفتیم

خطبه خوانده شد ...

و این حدیث سر تا پا ناز دو برابر ناز ریخت تا یک بله ی خشک و خالی بدهد ...

و این میان همایون جان به لب شد ...

بله که داده شد ...

همیان هم بله را داد

با نجمه به عنوان هدیه دستبند ظریفی گرفته بودیم ...  
که میان آن همه جواهر گم شد !!  
خاله و مادر گرام گونه های حدیث را بوسه باران کردند ...  
و در این میان حدیث چه بغضی قورت داد میان آغوش برادرش محمد ... و هومن .  
هومنی که با دختر سهامدار هدیه داد ...  
و از پس شانه ی حدیث نگاهم کرد ...  
پر ابهام ...  
نگاهی تن لرزاننده ...  
خدا به خبر کند امشب را ...  
بعد عقد حدیث راهی باغ عروسی شدین ...  
و من بی تفاوت به حاج رضا و هومن  
به دور از نگاه هایشان ...  
کنار محمد و نجمه خوش گذراندم ...  
رقصیدم و رقصیدم ...  
خندیدیدم ...  
به این زندگی بی سر و سامانم ...  
به این دل ناسازگارم  
گاهی پر طپش ...  
گاهی کم ...

که باعث سیروانی بود که عجیب جای دستانش میان دستانم کم بود ...  
نگاه نگران و توجهش کم بود ...

صدای ارور دادن گوشی محمد که باتری خالی اش را هشدار میداد بلند شد ...  
گوشی را از جیبش در آورد که اینبار زنگ زد ...  
-سیروانه ...

-جانم داداش؟؟

.....\_

نگاهم کرد: آره اینجاست ...حتما ...

اخم کرده گفت : خاموش شد ...بروبا گوشی خودت زنگ بزن ..از دست شاکیه ...

سری تکان دادم و بلند شدم به طرف راهروی منتهی به اتاق ها رفتم .

معدود خانوم هایی اطراف راهرو بودن  
از کنارشان گذشتم ...

گوشی را از میان وسایلم پیدا کرده و شماره اش را گرفتم ....

-معلومه این گوشی و برای چی بردی با خودت ...

-مونده بود تو کیفم ...

پوفی کشید: خوبی ؟ بد که نمیگذره ؟

جلوی اینه ایستادم دست به موهایم کشیدم: نمیذارم که بد بگذره ...

خندید : پیا نترکی جغله ...

-جات خالیه ...

-میدونم ...

ابرویم از این اعتماد به نفسش بالا پرید

-خیلی خب ادامه نده میترسم تو بترکی ...

خنده ای آرام کرد : با محمد برگرد تنهایی نه ...نجمه رو هم پیش خودت نگه دار .

-تو چی؟

-نیستم تا فردا شب ...

دیگر بقیه ی جمله را نفهمیدم ...

مات تصویر پشت سرم بودم...

قامتی آشنا ...

به اندازه ی پنج سال ...

صورتی پر پوزخند...

و وجودی که ازش فراری بودم ...

چه به خیر هم شد امشب ...

-الوووو یغما ...یغما ...

صدای سیروان از توی تلفن در دستم به گوشم میرسید.

به طرفش بر گشتم .

قدم داخل اتاق گذاشت

هنوز صدای سیروان می آمد ...دستم روی دکمه ی بلندگو لغزید

در اتاق را بست ...

نگاهش به جای خالی کلید افتاد : نیچ کلید هم نیس ...شانسه دیگه ...

لبخندش ، به روی مات شده ام پاشیده شد ...

-گفتم سیروان بی احتیاطی کرده تنهات گذاشته ...ولی فک نمیکردم محمدم تنهات بذاره ...

سیروان میشنید؟؟

-نمیدونستن اینقد کثافتی ...وقتی نمیخواهت دیگه چرا دنبالم افتادی؟؟بروبا همون دختر سهامداریت بچسب ...

پاهایم به لبه ی میز عسلی چسبید ...  
گوشی را روی میز گذاشتم ...  
صدا بوق اشغال در اتاق پیچید  
پس شنیده بود ...

با اخم به گوشیم نگاه کرد : جریان چیه ؟

چند قدم نزدیکم شد : سیروان ؟ آره ؟؟

با نفس های سنگین فقط نگاهش کردم : یه روز از این اعتمادت عجیب پشیمون میشی ...  
-فعلا که از اعتماد به تو پشیمون شدم ...

دستش روی گردنم لغزید و نفسش به صورتم خورد  
کف دستانم را به سینه اش فشردم ...

هومن - تو پشیمون شدی ... من که نه ، با هر کی هم باشم آخرش دلم پیشه توعه ...

دستم را به سینه اش محکمتر فشردم : تف تو ذات هوسبازت ... تو دلم داری ؟؟ بعید میدونم . بکش کنار ...

تنش هم به تنم چسبید : آتیش میگره بفهمه بهت دست درازی کردم نه ؟؟

دلم از طپش افتاد

از ترس این مرد

از ترس آبرویم ...

آن انبار کذایی مهمتر از من بود ؟؟

تقلایی کردم تا از دستش در بروم ...

ولی مگر میشد ...



هار شده بود مردک ...

در اتاق باز شد ...

نجمه ی هراسان وارد شد ...

و من از حواس پرت هومن استفاده کرده و از زیر دستش فرار کردم ...

چند قدم از این مرد دور شدم ...

نجمه : هومن؟؟

هومن گفتنش پر تعجب بود ...

محمد پشت سر نجمه نمایان شد: چه خبره؟؟

نگاهی پر نفرت روانه ی هومنی کردم که کلافه به موهایش چنگ میزد .

نجمه به طرفم اومد : خوبی؟؟

به همراه نفس عمیقی سر تکان دادم .

محمد : چیشده میگم ؟ داداش ؟

نگاه نجمه هم گویا پر نفرت بود : سیروان بهم زنگ زد گفت داداش خان ات یغما روتو یکی از اتاقا خفت کرده ...انتظار این

همه خیریت و بی منطقی رو ازت نداشتم هومن...خواستن

زوری میشه ...

صدا بلند کرد : اره خفتش کردم چون دلم پیششه ...چون نمیتونم بینم مال یکی دیگست ...

محمد کلافه و عصبی غرید : هومن؟؟ چی داری میگی ؟ این چرتا پرتا چیه ...خودت کاری کردی یغما دورتو خطر بکشه

...حالا هم من باید از دست تو ، چهار چشمی مراقب یغما باشم

؟ این چع وضعشه ...دختر همراهتو ول کردی اومدی اینجا که چی؟! که خفتش کنی ؟

گوشی را از روی میز چنگ زدم دست نجمه رو گرفته و بیرون کشیدم ...  
تلخ بود فضای آن اتاق ...  
و این کار فرزند سیروان هم دلخوریم را کم نمی‌کرد ...  
روی صندلی پشت میز نشستیم ...  
نجمه رفت شام بیاورد ...  
و من چه دلتنگ خانه و تخته بودم .

نجمه که با بشقاب پر ، پشت میز جا گرفت نگاه نگرانش را حواله ام کرد: شرمنده حواسم بهت نبود ...  
لبخندی خسته به رویش زدم : تقصیر تو نبود ...

تکه ای کباب به طرفم گرفت : سیروان که بهم زنگ زد از یه دوونه کم نداشت ...  
ترسیده بود ... عصبانی بود ... همش داد میزد ...  
خندید و مکث کرد : هیچ شبیه رئیس اون همه دم و دستگاه نبود ...  
لبخند غمگینش نگران شد : چته؟ هومن چیزی گفته ؟

-مگه میشه نگه ... امشب وجود سیروان لازم بود که نیست ... کاش به جای دیوونه شدن اینجا بود تا قوت قلب بگیرم ...

آهی پشت بند حرفم کشیدم و در سکوت شامان را صرف کردیم

موقع عروس کشون ...

توی ماشین محمد

تقریباً جریان اتاق وهومن را فراموش کردم ...

جلوی خانه ی حدیث فقط خاله معصوم و حدیث بودند که آبغوره گرفتند ...

راست و دروغ محمد هم خوشحال بود از کم شدن شر حدیث ...

و نجمه چه چشم غره هایی برایش میرفت ...

محمد منو نجمه را جلوی خانه پیاده کرد .

ماد جان زودتر آمده بود و چراغ خانه اش خاموش بود .

فردا هم پاتختی حدیث بود ...

فردایی که امروز شد ...

باز من و نجمه که آرا ویرا کرده راهی خانه ی حدیثی شدیم که شده بود خانوم خونه ...  
نجمه که به رویش آورد سرخ و سفید شد و دل ما ضعف رفت

خاله معصوم شیک کرده به طرفم اومد : سلام مادر خوش اومدی ...پس مامانت کو ؟ دیشب چیزی شد ؟ کسی آسیب ندیده؟

چشم گرد کردم : چی؟ چخبر شده بود مگه ؟

نگاهی به دور بر کرد گفت : دیشب که به حاج رضا زنگ زدن فوری رفت ...انگار انبارشو آتیش زدن ...مامانتم ترسید قلب  
حاج رضا بگیره دنبالش رفت ...از دیشبم خبری نیست ...

انبارشو آتیش زدن ؟

سیروان هم قرار بود انباری را آتش بزند ؟

ومگر میشود چندین انبار در یک شب آتش گرفته شود که شک بر انگیز نباشد ...؟

به مامان زنگ زدم ...

اشغال بود ...

دلم شور میزد ...

گواهی بد میداد ...

هراسان بود ...

از مردی به نام سیروان

مردی که بی هوا وسط زندگی من افتاده بود ،

که بود ؟ نمی دانستم ...

نجمه کنارم نشست: میشه بگی چته مثل مرغ سرکنده شدی؟

آهی کشیدم: دلم شور مامان و میزنه !

خیاری برداشت : انبار اون مرتیکه آتیش گرفته برا چی شور مامانتو میزنه ؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

سری به نمیدانم تکان دادم ...  
پاتختی هم تمام شده بود ...  
و کوچکتین خبری از سیروان نبود!  
حتی زنگ نزد حالی بپرسد ...  
و من چیه این مردک را دوست داشتم؟

نجمه راهی خانه اش شد و من هم راه افتادم ...  
کاش ماشین سیاهش را جلوی در میدیدم ...  
و شاید آغوش بازش را ...  
ولی زهی خیال باطل ...

در اپارتمان خانه ی ماد جان را زدم ...  
حال خوشی نداشتم ...  
لعنت بر هر چه شک و دو دلی است ..

روی کاناپه ی برزرگ و راحتی ماد جان که دراز کشیدم آرام چشم بستم و بوی عطر کاکائو ماد جان را به ریه کشیدم .

-چته یغما جان ؟ چرا انقد گرفته ای .

صدای تق کردن ماگ شیر کاکائو روی میز شیشه ای چشمانم را باز کرد ...

نگاهش کردم ...  
نگران و پر سوال  
فنجان گل سرخ محبوبش را به لب برد  
منتظر بود ...

بلند شدم نشستم ...  
ماگ را میان انگستان سردم گرفتم ...

-درد شک و تردید افتاده به جونم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

فنجانش را پایین گذاشت ...

ماگ را به لب بردم ...

-آبت میکنه ... بر طرف کن عزیز دل ...

بغض کرده ماگ را فشردم : خواستم خاله ... ولی حاصلش شد چند روز قهر .

نگاهم کرد : با این شک، این رابطه دووم نمیاره

-میدونم ... حرف عوض کردم:-رشیا اینا کجان؟ چن روزه نیستن .

اهی کشید :برای دیالیز خون اش سرش شلوغه ...بچه اس خب باید زیادی مراعات کنه من برم شام درست کنم .

بلند شد و به طرف اشپزخانه ی نقلی اش رفت ...

شیر کائویم را سر کشیدم ...

مانتویم را در اوردم و روی کاناپه دراز کشیدم ...

خسته بودم ...

و مقابله با خواب سخت ...

تنم محسور تنی تکان میخورد...

چشمان نیمه بازم فقط تاریکی را میدید...

بوی عطر تلخی به مشامم رسید ...

در آغوشی بودم

در حال بالا رفتن از پله ها ...

بی ارده از ترس سقوط دستانم دور گردنش حلقه کردن و صورتم در گردنش فرو رفت ...

در خانه باز بود ...

روی کاناپه گذاشت ...

نگاهش را به من دوخت ...

چند روز بود ندیده بودمش؟؟

این همه دلتگی عجیب بود ...

دلم آغوشش را خواست ...

ولی او با تن و صورتی خسته عقب رفت کتک را در آورد: خودت خونه نداشتی پایین خوابیدی؟

لحنش منجمد کرد هر چه گرم بود در این خانه.

صدای ماد جان از پشت سر آمد: چیکار داری پسر ...خسته بود خوابش برد .اینم شامتون با شکم خالی نخوابین ...

با صدای گرفته گفتم : مرسی خاله ... زحمت شد .

سیروان : ممنون خاله .

لبخندی زد : چه زحمتی ...نوش جان ...شب خوش .

صدای بسته شدن در همراه شد با نشستن سیروان روبه روی من .

-گرمش کنم بخوریم...

سری تکان داد

بلند شدم ...

دیشب انبار آتش زده بود ...

خونسر بود ...

ظرف را روی اجاق گاز گذاشتم ...

شنیده بود هومن سر وقتم آمده ...

وساکت بود .

میز را چیدم ...

غذا را کشیدم

دست صورتش را شست و بی حرف پشت میز نشست .

و این بی حرفیش

سکوتش اذیت میکرد .

ولی بلاخره شکست : خوبه گفته بودم از پیش محمد و نجمه جم نخور .

نگاهم را به غذای نیمه خورده اش دوختم .  
و اویی که قصد خوردن نداشت .

-ازشون جدا شدم بهت زنگ بزنم ...

روی میز خم شد : میدونی کشتنش برام آب خوردنه؟

متعجب به این عزم جزم خیره ماندم

چشم ریز کرد : زیاد پا از گلیمش دراز کنه یه بلایی سرش میارم که خودشم نفهمه ... اگه دلت برا خالت میسوزه سعی کن  
جاهایی که اون هست نری .

بی حرف به این تهدید زیادی جدیش و قامت بلند شده اش نگاه انداختم ...

سر تا مشکی پوشیده بود

و این مرد تهدید کننده عجیب مشکی دوست بود

پیرهن مشکی

جین مشکی

جوراب مشکی ...

و کتی که به دست گرفت ...مشکی .

در را باز کرد : قرصات یادت نره ... شب خوش .

و در اپارتمان دلتنگ قامتش کوبیده شد ...

عجب دلتنگی رفع کردیم!!

بیشتر که توی خماری فرورفتم ...

خماری همراه ترس.

ترس همرا خواستن آغوشش ...

آغوشی گرم ...نه یخ .

نیم ساعت بعد از رفتن سیروان ژاله زنگ زد ...

گفت که فردا بعد از تایم کاری ام ارشیا را از مهد بردارم

ماد جان خودش قرار بود به شهرستان برود و این خانوم معلم هم چند روزی کار اداری و فوق برنامه داشت .

قبول کرده و بعد از تعویض لباس به تختم پناه اوردم .

پناهی که بی منت بود

گرم بود و در حصار امن خانه ام ...

مثل سیروان یخ نبود ...

مجهول نبود ...

و امشب چه محتاج این تن سرد و مجهول بودم و ...

او نبود ...

نبود که تن محتاجم را در بگیرد ...

تا آرام گیرد این جان و روح آشفته از شک و تردیدم ...

پشت میز کار که جا گرفتم دستی روی چشمانم گذاشتم

میسوختن

از بیخوابی دیشب

از فکر و خیال تا صبح ...

انگستانم را روی پلک هایم فشردم

نجمه: چته یغما؟ بی حالی .

- دیشب خوب نخوابیدم .

- با سیروان حرفت شده؟



آهی کشیدم :یه جورایی...

-صبحی خودشم سگ بود ... پاچه ی چند نفرم گرفت .

سر روی میزم گذاشتم ...

کاش امروز خانه میماندم ...

گلویم می سوخت ...

سرم سنگین ...

-یغما...یغما...خوبی؟؟

سر بلند کردم سری به نفی تکان دادم : نه ...

-برم به سیروان بگم .

بلند شد و قبل از مخالفت من از سالن بیرون رفت .

باز خوب شد خود نجمه رفت ...

با بحث دیشب کمی دلم دوری میخواست

کیف و گوشی ام را برداشتم...

بلند که شدم نجمه به طرف امد : مواظب خودت باش ...

-گذاشت؟

-اره بابا ... برورسیدی زنگ بزن .

سری تکان دادم وراه افتادم ...

وارد خانه که شدم ...

پی به فشار پایین ام بردم ...

مانتومقنعه ام را که سر کندم روی همان کاناپه دراز کشیدم ...

حتی نای بیشتر کردن درجه ی بخاری را هم نداشتم ...

خانه هم سرد ...

دستانم را دورم پیچیدم و سرم را به پشتی کاناپه فشردم .  
چشمانم از زور بی خوابی روهم افتاد و به سرعت به خواب رفتم ...  
در عالم خواب صورتم گرم شد او تنم گرمتر ...  
و این گرما مرا بیشتر خمار خواب کرد

-خاله ... خاله بیدار نمیشی ...

پلک های سنگینم را به زور از هم باز کردم  
ارشیا را بالای سرم دیدم

اخم کرده نیم خیز شدم : تو اینجا چیکار میکنی خاله جان .

-عمو سیروان آورد ... رفت غذا و داروبگیره .  
درست نشستیم ...

سیروان از کجا میدانست مهد ارشیا کجاست ؟

-از کجا فهمید مهدت کجاست ؟

- مری مون زنگ زد خونه ات عموبرداشت اومد دنبالم .

پوفی کشیدم -ببخش خاله به کل یادم رفته بود ...

بوسه ای روی گونه ام کاشت ...

-خاله میزنی شبکه کارتون ...

-اره قربونت شم برو لباساتو در بیار پیام راحتی تنت کنم بعد...

سری تکان داد و به طرف اتاق مجاور رفت .

بلند که شدم حالم نسبتا خوب بود .

چای ساز را روشن کردم

ابی به سر و صورت زده و لباس عوض کردم و لباسی هم تن ارشیا کردم .  
دلَم از این حضور سیروان زیاد خوش نبود ...  
زیادی دلخور بودم؟  
حق نداشتم؟؟

زنگ در زده شد...  
ارشیا به دو به طرف در رفت ...  
-ای پدر سوخته خاله رو بیدار کردی آخرش.

خنده ی نخودی ارشیا در خانه پیچید : خب حوصلم سر رفت ...  
-زلزله ...بیا اینا هم سفارشات شما .

جلوی ورودی اشپزخانه به چهره ی خوشحال ذوق زده ی ارشیا که با بغلی خوراکی بوسه روی گونه ی سیروان کاشت نگاه کردم .

لبخند محو ام با نگاه سیروان محو تر شد .  
- سلام ... ممنون .

نگاه عمیقش هر لحظه نزدیک میشد دستش که روی گونه ام نشست کل وجودم آرام شد ...  
چشم بستم

-چیکار کردی با خودت؟ نجمه گفت حالت بده ؟ نباید یه دکتر میرفتی؟

نفس عمیقم پر عطر تلخش بود : حالشو نداشتم ...

نگاه پر اخم سرزنش بارش را به چشمانم دوخت ...  
دستش را برداشت

کیسه ها را روی کانتنر گذاشت ...  
- جوجه گرفتم با سوپ برای تو ...چند تا داروهم گرفتم.

لبخندی زدم : مرسی ...

من که سرد نبودم ؟

کیسه ها را داخل اسپزخانه برم میز را چیدم : ارشیا خاله زیاد هله هوله نخور پاشو بیا شام ...

چشم بلندش همراه شد با آمدن سیروانی که حوله بر گردن انداخته ...

دور میز که جا گرفتیم ارشیا برای سیروان بلبل زبانی میکرد

و سیروان با همه ی حواس جمعش به حرف های ارشیا

حواسش به بازی کردن من با غذا بود ...

و تذکر و هشدارش که اگر حالم بد است برویم دکتر .

چند قاشق که خوردم بقیه را به زور سیروان خوردم .

ارشیا هم از زور خستگی بعد شام به خواب رفت .

کنار ظرف شویی آخرین ظرف را اب کشیدم و شیر اب را بستم

دست سیروان دور شانه ام حلقه شد ...

بوسه اش بر شقیقه ام چسبید ...

- واجب بود الان بشوری ؟

- اووهم ...

نگاهم کرد : واقعا نریم دکتر ؟ قرصاتو خوردی

-نه سیروان ...انقدم حالم بد نیست ...قرصامم خوردم

کل تنم را در بر گرفتم : دلم نمیخواه اینجور بینمت ...

کاش یکی بود به او میگفت مسبب این حالم تویی ...

تویی که هم دردی هم درمانی

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

هم زهری هم نوشدارویی

هم اشوبی و هم آرامش

کمی لوس شدم ...

کمی ناز کردم

زیر گوشش زمزمه کردم : سیروان ... منو میبری تا تخت حال راه رفتن ندارم ...  
خنده ی آرام و مردانه اش و بوسه ی تندش بر روی لبم و دستانی که پشت زانوهای و دور کمرم پیچید حاصل لوس شدنم بود...

روی تخت که قرار گرفتم

مشغول بافتن موهایم شدم ...

واو مشغول باز کردن دکمه های پیراهن و خاموش کردن چراغ ها .

کنارم جا گرفت خودم را توی آغوشش جا کردم .

ناز کردم

ناز خرید

بوسه خرید از لبانم

آرامش خریدم از چشمانش

و شاید این عشق بازی مختصرمان جانم را تازه کرد

و بیماری را دور

و من کمی نگران این ارشیای پدر سوخته ای بودم که دیدمان بزند ...

نفس نفس زدنش کنار گوشم همراه شد با صدای آرامش و فشرده شدن تنم : توفقط مال منی یغما ... فقط مال

من.خشن شد صدایش : میفهمی ؟

سرم را تکان دادم ...

دستانش روی کمرم به حرکت در آمد ...

- میکشم کسیو و بخواد تورو از من بگیره ...

با هراس زمزمه کردم : سیروان ...

- هییییییششش ... چیزی نگو .

مکثی طولانی کردم - حالت خوبه؟؟

-الان ... الان خیلی خوبه ... آرومم ... آرامش تورو دارم .

و قلب من با همین جمله طپشش روی 1000 رفت .  
قلبی که تازگی های بهانه ای برای طپش پیدا کرده بود .

از این همه احساس آرامش در این آغوش میترسیدم  
میترسیدم خودم کم بیاورم ...  
کم آوردنی که عاقبت بدی داشت ...

آغوشی پر مستی ...  
مستی ای پر از سستی ...  
و منی که چه رام بودم در این آغوش ...

صبح که چشم باز کردم با عقربه ی بزرگی که روی عدد 10 روبه رو شدم  
چشمانم اتوماتیک گرد شد ...  
تنم را خواستم از تختم پایین پرت کنم که دو دست محکم محافظم شد ...

- کجا الان خودتوناقص میکنه دختره ی خنگ ...

بدون توجه به صاحب صدا گفتم : دیرم شد ... باید برم شرکت ...

مرا عقب کشیده وبه طرف خودش کشاند ...  
با چشمان خندان و خواب آلودش نگاهم کرد : من کیم ؟

نخودی به خنگ بازی خود خندیدم : ابدارچی شرکت ...

خندید

با صدا

لبانم را شکار کرده و مرا در آغوش پنهان کرد

"تو به کس مهر نبندی مگر آن دم  
که ز خود رفته در آغوش تو باشی..."

دستان آتش ماندش روی پوست تن جرقه میزدند ...  
لبانش اینبار گردن و لاله گوشم را هدف گرفت ...  
و من چه بی اراده ناز میفروختم ...

"تو به من دل نسپردی که چو آتش  
پیکرت را ز عطش سوخته بودم  
من که در مکتب رویای زهره  
رسم افسونگرے آموخته بودم"  
سفت بغلم کرد : آبدارچی خودتی پدرسوخته ...

ریز خندیدم ...

نفس کشید...

عمیق ...

صدای ارشیا از پشت در آمد : خاله ... من گشمنه ها تو داری میخندی ....

لب گزیدم و از آغوش بیرون امدم ...

به این ناپرهیزی سیروان چشم غره رفتم ...

و او شانه بالا انداخت و لبخند حرص در آری تحویلیم داد.

به طرف در اتاق رفتم ...

شاکی پشت در ایستاده بود ...

روی زانوشستم : ببخش خاله خواب موندم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

-داشتی میخندیدی؟

لب بهم فشردم تا زیاد تابلونشوم ...

-عمو داشت قلقلکم میداد ...

لبخندی به من و مرد پشت سرم زد: من الان گشمنه ... صبحونه میخوام ...

بوسه ای روی گونه اش کاشتم: دست و صورتتو بشور میز و بچینم عزیز خاله ...

چشمی گفت و زودتر از سیروان داخل سیرویس بهداشتی پرید ...

سیروان دست به سینه گفت: تو رو خدا میبینی یه وجب بچه اولویت پیدا کرده ...

خندیدم: حسود نشو ...

تند فرزند میز کاملی چیدم ...

صبحانه که خورده شد قرار شد سیروان ارشیا را به مهد برساند و برای نهار بگردد ...

امروز هم شرکت را زمین زدم...

و چه خوب بود این پارتی گنده در شرکت داشتن .

غذا را که درست کردم

نجمه زنگ زد و هر چه فحش در طول عمرش یاد گرفته بود به نافم بست ...

میگفت این مرخصی های گنده بدون کسر حقوق کوفتم شود ...

عجیب حرصش گرفته بود که تا ساعت 10 خوابیده ام ...

و من چه قدر به این جلتز و ولز کردنش خندیدم و باز فش خوردم .

سطل آشغال را برداشته و از پله ها سرازیر شدم ...

دستی به موهایم کشیدم و زیر شالمم استتار کردم .

سطل را که خالی کردم ...

به طرف خانه راه افتادم ...



-خوب بهش سرویس میدی ..  
و گویی این دم در خانه ام نفرین شده است...  
نفرین شده از مردان نفرت انگیز زندگی ام ...  
به طرف این پیر هوسران چشم لجنی بر گشتم ...  
نزدیکم شد ...  
سر ظهر و خالی از موجودی در کوچه ...  
-اول هومن ... بعد کبیری بزرگ ...  
صدایش را مرموز کرد : یه ادم کش بزرگ ...عجب دل و جگری داری تو ... از چاله تو چاه افتادی ...  
پاک خل که نشده بود ؟  
گفته های این مردک همیشه راست بود ...  
نکند حال هم که باید دروغ تحویلیم دهد راست میگفت...  
-انتظار داری باور کنم این چرت و پرتاتو ...  
پوزخند هم جذابش میکرد :خودتم خوب میدونی من همیشه راست میگم ...لا اقل با تو صادقم ...  
لبانم از حقیقت حرفایش به لرزه افتاد ...  
دستی به موی بافته شده ام که از زیر شالم بیرون زده بود کشید : مواظب خودت باش ... آخرش کفتر جلد خودمی ... چون  
سالمتمیخوام ...  
صدای سیلی ام به صورتش ته ریش دارش توی کوچه ی خالی اکو داد ...  
صدای ماشینی نزدیک شد و خاموش  
نگاه پر از خشم نفرت حاج رضا تنم را سوزاند ...  
صدای کوبیده شدن در و صدای سیروان : اینجا چه خبره یغما ؟

حال خرابم با صدای محکمش روبه بهبودی رفت ...  
صدای محکمی که گفته شده صاحبش قاتل است ...  
قاتلی که آرام جان است ...  
و من در این میان چه می‌کردم؟؟

خشم حاجی به پوزخندی بزرگ تبدیل شد ...  
پوزخندی به بزرگی اخم‌های سیروان و آشفتگی من ...

صدای سیروان از فاصله‌ی نزدیکم شنیده شد: ناپدریت؟

همان طور خیره به قیافه‌ی نحسش سری به تایید تکان دادم .

دستش از پشت سر روی شانه ام نشست : تو برو خونه .

بی حرف چشم از لجن چشمه‌هایش گرفتم ...  
به طرف در اپارتمان رفتم ...

صدای سیروان اومد: خب امرتون ...

در و که نیمه بسته گذاشتم به دو از پله‌ها بالا رفتم...

دل‌م ذره‌ای گریه می‌خواست برای خالی کردن تهمت‌هایی که به من زده بود .

به منی که به نظرش به سیروان سرویس میدادم ...

منی که به خیالش هرزه بودم ...

محررم بود ...

محررم بود حاج رضایی که چشم به تنم دوخته بود و هوس بازی اش برای من ثابت شده و هرزه می‌خواند مرا .

سطل اشغال را سر جایش گذاشتم و زیر گاز را روشن کردم ...

و بغض فرو دادم ...

فرو دادم تا نکند سیروان نم اشک را در چشمانم ببیند ...

قهوه ای درست کردم ...

به طرف پنجره رفتم که در خانه ام باز شد ...

هنوز هم اخم هایش پا بر جا بودند ...

-چیشد؟؟؟

کلافه دستی به موهای تازه بلند شده اش کشید و روی مبل نشست ...

گردن کج کرد

نگاه کرد

پرسید : مشکلتون با هم چیه؟؟

-چی؟؟

-من فکر میکردم فقط تو با این حاجی مشکل داری و این مردک مثل دخترش تو رو دوست داره ...ولی حالا...جریان چیه

یغما؟؟

پوزخندی به این سوالاتش زد و به طرف آشپزخونه راه افتادم : مهم نیست ... ما مثل کارد و پنیریم هر فکریم کردی کاملا

اشتباهه

صدا بلند کرد : جواب منو بده یغما ...این مردک چی میخواد؟؟

با حرص پلک روی هم گذاشت و برگشتم به طرفش : تنمو میخواد ...همین ... تا به بلوغ رسیدم همین آشه و همین کاسه ...

پر اخم

پر حیرت

مات صورتم بود ...

-میخواد همخوابش شم ... نکه محرمشم خیالش راحت،

به خاطر اون لجن از مادرم جدا شدم و تک و تنها اینجا زندگی میکنم ...

نگاهش روی میز سرید ...

وایی زیر لب گفت ...

آشفته بود

پر حیرت

سر پا شد ...

واکنشش غیر عادی بود ...

زیر لب میکشم، میکش می تکرار میکرد ...

به من نگاه کرد

حالت نگاهش غریب بود

-سیروان؟ چیزی شده ...

به طرفم آمد

پشیمان بود؟؟ چه بود؟ نمیدانم

دستش را میان موهایم فرو برد ...

-دروغ که نمیگی؟

و این حرفش را کجای دلم بگذارم؟

اخم کردم ...

با انگشت باز کرد ...

بهش پشت کردم که بروم بازوانش دور تنم پیچید ...

- میگفت به خاطر مرگ میلاد یکم افسرده شدی و بر نمیگردی خونه ... میگفت عصبی شدی. گفت دلش برات میسوزه که

میاد بهت سر میزنه ... مادرتم انگار بارداره و نگرانت. منطقیه

...

پست فطرتی بود این مرد که همتا نداشت ...  
چه چرت و پرت هایی تحویل سیروان داده بود

سر بلند کردم چشم توچشم گفتم : باور کردی ؟

چیزی نگفت ولی پوزخندی عمیق در چشم هایش نمایان شد ....

عقب رفتم

دستانش از تنم جدا شد

سری به تاسف تکان دادم

این پوزخند چشمانش دقیقا برای که بود ؟

لعنت به این همه مرموز بودن این مرد ...

میز و چیدم

نهار در سکوت من و خیره شدن سیروان به یک نقطه صرف شد ...

و رفت ...

به سرعت ...

و چه تنهایی سخت بود برای من پر از حرف ...

کاش نجمه بود با حدیثی که مشغول پاگشا بود ...

حتی محمد با تمام پاستیل ها و پفک چرخی هایش ...

برایشان حرف بزنم

با هم بخندیم

نگاه های دزدکی محمد را شکار کنم

و بی خیالی نجمه را

کاش بودند....

ارشیا گازی به سیبش زد

دمخ بود

اخم کرده

و چه جذبه ای داشت این یک وجبی ...

دست زیر چانه ستون کردم ...  
-چته خاله ؟

آهی کشید : عمو قول داده بود شب ببره پارک ...چرا رفت پس؟

آه من هم از سینه ام برخوردارم : کار داشت رفت خاله...

سیب خورده اش را توی پیش دستی گذاشت : عموی بدقول ...

نگاهش را به کارتون شرک اش دوخت ...

سیروان بدقول نبود ...

قاتل بود

حاج رضا گفته بود آدم کش ...و باور کردنش سخت ،سخت بود .

مرموز بود ...

مشکوک بود ...

و در این بلبشو جان من بود ...

سیروانی که نگاهش گاهی اوقات پر ابهام بود ...

چند ساعت بعد ژاله زنگ زد که دم در است ارشیا را ببرم تحویل دهم ...

و ارشیای اخمو و شاکی از عموی بدقولش بی حرف همراهم پایین رفت ...

ژاله را هر چه گفتم داخل نیامد

ارشیا را سوار کرد و رفت ...

در را بستم و روی پله نشستم

سرد بود ...

ساکت بود ...

و تنهایی ام داشت بیداد میکردم ...

ژاله هم تنها بود ...

شوهری که مرده بود

و پسری که هموفیل شده بود انگل جانس ...

هر چند وضعیت ژاله خیلی بهتر از من بود ...

سایه ای روی شیشه های گلدان در ایستاد ...  
زنگ اپارتمانم از در باز واحد در راهرو پیچید

بلند شدم ...

و چه آرزوی محالی که سیروان باشد ...

در را باز کردم

قامت فرید و چشمان روشن و خندانش نمایان شد .

در و با دست هل داد و وارد شد در حالی که کفش هایش رادر می آورد با خنده گفت : باز چرا زدین به تیپ و تار هم این  
پسره سگ شده ...

و چشمان من از این گردتر نمیشد

این همه پرو بودن و پسر خاله شدن یه هوایی بعید بود

-چرا ماتت برده؟؟

سری تکان دادم در را بستم : خوش اومدی ...

لبخند عریضی زد : میدونم .

چه خوش چهره بود این پسر .

دلنشین بود در کل .

-الان برای چی اومدین؟؟

ابروبالا انداخت در حالی که پله ها را بالا میرفت : از یه خانوم بعیده این قد اخمو و گوشت تلخ باشه ...

پوفی کشیدم و پله ای بالا رفتم: اثرات دوست عزیزتونه

خنده ای کرد : اون همیشه اثرات منفی میداره .

به راهش ادمه داد ...  
من هم کلافه پی اش رفتم ...  
این دو دوست عجیب پرو بودند

رومبل نشست نگاهی به خانه ام انداخت گفت :خیلی دنج و نقلیه ...نگاهش را به من دوخت: بگو چرا سیروان توخونه اش پیدا نمیشه ...

پوزخندی زدم :اره چه قدم که اینجا خوش میگذره .

تلخ شده بودم  
دست خودم نبود  
روز تلخی داشتم  
به طرف اشپزخانه رفتم ...  
چای و شکلات را برداشتم و جلوی فرید ساکت و متفکر گذاشتم ...  
رو به رویش نشستم ...

-بفرمایین تا سرد نشده بخورین .

فنجان سفید را برداشت ...  
از بالای فنجانش نگاهم کرد ...  
پایین گذاشت: مشکلتون چیه نمیدونم ...اون سیروانم که لام تا کام حرف نمیزنه .

به طرف جلوخم میشوم ...  
- اون از من چی میخواد؟؟ مشکل ما سر همین مرموز بودنشه ...

نگاهی پر حرف هایی از نوع حقیقت بهم انداخت ...  
اهی کشید : زیاد وابستش نشو ... میبینی که شرایطش مثل اب و هوای بهاره ...یه روز افتابی یه روز ابری .

کمی دیر نبود این حرفش ؟



وابسته نشوم!؟

من دل بسته بودم ...

این کجای کار بود؟؟

-دوش دارم ...

حیرت زده فنجان چای اش در هوا ثابت ماند .

ادامه دادم -میدونم ...عجیبه ...

فنجان روی میز گذاشت

دستی به صورتش کشید : بیشتر ... ترسناکه .سیروان و که میشناسی ...

کمی صدا بلند کردم : همینه ... چون نمیشناسمش بهش دل بستم ... نداشت بشناسمش ... نداشت فرید ... دوست عزیزت

نمیخواست بشناسمش ... یکی میگه زیادی مشکوکه مواظب

باش ...یکی هم ... یکی میگه قاتله...

بغضم خش انداخت به صدایم ...

و نگاه من به صورت مات و ترسان فرید از پشت پرده ی اشک خیره ماند ...

-اینا مشکل کمیه؟؟

و سکوت پر وحشتش تنم را میلرزاند

پر حرص چشم بست ...

-هر کی گفته چرت و پرت تحویل داد یغما ...

به پشت مبل تکیه دادم امیدوارمی زیر لب گفتم

به جلو خم شد : یغما ... منو نگاه کن ... بهش چشم دوختم : نمیگم سیروان عاشق و دلباخته ولی براش مهمی ... جز معدود

کسایی که برای سیروان مهمن .

با تمسخر گفتم : عجب سعادتی ... فرید ... ازش میترسم میفهمی ؟ از این همه مرموز بودنش میترسم .

پر تردید نگاهم کرد نفسش را فوت کرد ...  
- کاش قدر تو بدونه ...

کاش من حرف های این دو دوست را میفهمیدم ...

زمزمه کردم : کاش بگی چی ازم میخواد...

بی حرف

پر سکوت

با غمی ته چشمانش نگاهم کرد

بلند شد و با تشکری خشک رفت ...

و باز من ماندم و خانه ای خالی و فکری مشغول .

\*\*\*\*\*

کیفم را از شانه کندم و از در شرکت وارد شدم ...

چند قدم راه نرفته ...

لبخند مردانه اش را که به صورتی زیبا و پر آرایش میپاشید دیدم ...

دیدم و فرو ریختم از این همه جذاب بودن لبخندش .

یک هفته نه شرکت میآمد نه زنگ میزد نه تلفنم را جواب میداد که بیابد اینجا لبخند تحویل این عروسک دهد؟؟

عدالت کجاست خدا؟

اینجور شوکه شدن ان همه بعد از هفت روز؟؟

دستش با فاصله ی کمی از کمر دخترک پر آرایش قرار گرفت و به طرف اتاقش راهنمایی کرد ...

تق تق کفش های دخترک چکش شدند بر تنم .

قلبم مثل طبل میپیید ...

محکم

تندتند

بی رحمانه ...

نگاه نگران و متعجب نجمه

و نگاه پر پوزخند و تمسخر خراطی باهم مرا نشانه گرفتند ...

اب دهن فرو دادم و به طرف نجمه رفتم

بدون توجه به نگاه های بقیه ...

قلب تکه تکه شده که دیدن نداشت ...

کاش میدانستم دخترک عروسک مانند کیست ؟

نجمه دستم را گرفت به طرف سالن برد ...

با صدای آرامی گفت : نینیم چشات پر "چه کنم" شه ... شاید همکارشه ... اول از خودش پپرس بعد ...

پرسیدن نداشت

مثل روز روشن بود

یه هفته خبر نگرفتن و پیچاندن

حال هم ...

زبانم بند آمده بود

دلم نمیخواست کلمه ای بگویم ...

میترسیدم از شکستن بغضم ...

بی حرف پشت میز نشستم و با همه ی توان مشغول کار کردن شدم ...

بی تفاوت به نگاه نگران نجمه .

نگاهی نگران و پر حرص ...

با همه ی اصرار نجمه که به اتاق رفته و سوال جوابش کنم نرفتم

نتوانستم که بروم

غرورم را بشکنم ...

تا گوشه چشمی به من بیاندازد ...

حتی در پارکینگ هم با آن که چشم در چشم شدیم ...

چشم های اوپی که باز مبهم بود و گنگ

چشم های منی که پر سوال بود و دلتنگ

بغض فرو دادم و بی حرف سوار شده و نجمه را سوار کردم و راه افتادم ...

نجمه با هر ضرب و زوری بود مرا به خانه ی خودش برد ...  
محمد را هم دعوت کرد ...

و من با همه ی زوری بودن این شب سه نفره  
عجیب محتاج این جمع بودم  
عجیب فراری از تنهایی .

ماگ قهوه ام را تکیه بر بازوی محمد مزه میکردم ...  
نجمه هم مشغول درست کردن شام ...

محمد سر روی شانہ ام گذاشت : مینالی ؟

لبخند محوی زدم ...

نالہ را خوب آمده بود ...

- فک کنم سیروان ودوست دارم ...

صدایش پر خنده گفت: خب؟؟

-فک کنم کات کرده ...

سر از شانہ ام برداشت ...

مرا به طرف خودش بر گرداند : چی؟؟

-تموم کردیم ...

صدای بلند نجمه از اشپزخانه آمد : داره چرت می‌گه ...سیروان یه دختروبرد اتاق کارش خانوم عزا گرفته

محمد منتظر نگاهم کرد پر شکایت پر گله گفتم : یه هفته اس نه زنگ میزنه نه جواب تلفنمو میده نه میاد نه میره امروز هم  
که اومده اب پاکی رو ریخته رودستام ...

همه ی کاراش یه هوییه ... مرموزه ، نمیفهمم برای چی اومد برای چی رفت ...

سرم را بغل کرد ...  
بوسه به موهایم زد ...

-نبینم چشات اینجوری باشه ...به درک که رفت ..، حتما یه دلیلی داشت .

زمزمه کردم : دلیلی هم داشته باشه هم نمیگه ...

صدای زنگ گوشیم مرا از اغوشش کند ...  
خم شدم و از روی عسلی گوشی را برداشتم ...  
ناشناس

-بفرمایین .

-سلام ... کجایی تودختر ؟

قطعا سیروان نبود با آن سلام دادنش .

-سلام ... خونه ی دوستم چه طور ؟

پر حرص گفت : با یه بغل خوراکی دم درتونم ورپریده خانوم...

خندیدم از این حرصش : خب پاشو بیا اینجا ...

خندید -از طرف خودت دیگه ... دوستت جرواجرت نکنه ...

نگاهم به چشمان متعجب نجمه افتاد : نه از این عرضه ها نداره ...

-خیله خب ادرس بده ...

ادرس را گفته و قطع کردم...

نجمه دست به کمر گفت: کی رو سر خود دعوت کردی؟

به بازوی محمد تکیه دادم

و شاید حسرت بود در چشمان نجمه با این کارم.

-دوست سیروان ... فرید

محمد خندید: خودشو ول کرده به دوستش چسبیده ...

مشتی به پایش زدم: اون به من چسبیده با عرض اطلاع.

نجمه دهن کج کرد: اوهوع ... تحفه ... برم شامو زیاد کنم گشنه نمونه چسب خان .

محمد زیر لب گفت: قربون حرص خوردنت ..

من هم زمزمه کردم: چرا بهش نمیگی .

آهی کشید: میتروسم ...

نگاهی از گوشه ی چشم انداختم: از چی؟

-پس زده شدن ... از دست دادن همین رابطه ی کوچیک .

-امتحانش خوبه ... تا نپریده دست به کار شو داداش من.

گاهی پر محبت روانه ی نجمه ای کرد که زیر لب غر غر میکرد ...

بلند شدم و کمک دست نجمه شدم تا شامش زود روبه راه شود .

در اپارتمان نجمه که زده شد محمد پیشقدم شد برای باز کردن .

چند دقیقه بعد هم فرید و محمد با دست هایی پر از پاکت های خوراکی وارد پذیرایی شدن ...

ابرو بالا انداختم: این همه رو برا من خریده بودی؟!!

لبخندی به رویم زد: یکی گفت خیلی دوس داری منم برات دو برابر خریدم ...

این "یکی" که بود؟؟

سیروان؟؟

کاش همین "یکی" خودش هم بود .  
خودی که پر عطر تلخ است  
وحس حمایت

لبخندی زدم : ممنون ...  
نجمه هم مثل خانوم خانه داری تعارفش کرد...  
کار هارا به من سپرد ومشغول پذیرایی شد ...  
فرید ومحمد هم گرم صحبت شدند ...  
پاکت ها را باز کردم ...  
پر از خوراکی های مورد علاقه ام بود ...  
خوراکی ایی که عجیب بوی سیروان میداند ...  
سفارش هایش بود وخودش نبود ...  
و حال من بدتر از این نمیشد ...

نگاهی به قامت فرید پسر خاله شده انداختم  
کفش هایش را پا کرد وبه من چشم دوخت

-فک میکردم دختر حوصله بری هستی ...ولی خب خیلی خوش گذشت ...

به کفش های براقش چشم دوختم

-مرسی که اومدی ... مرسی که به حرف سیروان وقتتو گذاشتی برام.

چشمم را بالا اوردم

لبخند زد ...

-گفتم که براش مهمی ...

-دیگه نیستم ...یه هفته نبود ...شایدم نخواست که باشه

امروز هم با اون دختره فهموند که دیگه ربطی به هم نداریم .

اخم کرد : این دوری بهتره ... منم به حرف کسی اینجا نبودم .خوادم خواستم یغما ...

چیزی نگفتم

حتی نگفتم خوراکی های خریده شده همه از دم مورد علاقه ی من بودند

-با سیروان حرف بزنی ... به من که چیزی نگفت ...برو حرف بزنی بین دلش چیه .

پوزخند محوی زدم

دلیل ؟

آن هم سیروان ؟

او کی برای من دلیل برهان آورده بود این دومین بار باشد ؟

خداحافظی کرد و رفت ...

محمد هم نیم ساعت بعد رفت ...

روی تخت کنار نجره پریدم ..دست زیر سر گذاشتم

-خوب؟؟شنیدم محمد خان ما گلوش پیشت گیر کرده .

از گوشه ی چشم نگاهم کرد : من ؟ با محمد ؟ حالت خوبه ؟

اروم خندیدم : دوست داره ها .

به طرفم چرخید پر تردید نگاهم کرد ...

- چیه ؟

-منم دوستش دارم

چشم گرد کرده و روی تخت سیخ نشستم: محمدو؟؟



سر تکان داد ...

جیغ خفیفی کشیدم

با هول بلند شد : به کسی نگیا ... به خودشم نگی ...

-والای باورم همیشه چرا پس نمیگفتی؟؟

اهی کشید : حس میکنم خاله معصوم ات از من خوشش نمیاد ...

اخم کردم

مگه میشود خاله معصوم از کسی بدش بیاید؟؟

-چرت میگی نجمه ... خاله از این اخلاقا نداره ... مگه چیکارت کرده میگی ازت خوشش نمیاد؟

گوشه ی ناخونش را به دندان گرفت : کاری نکرده ... ولی همچینم خوشش نمیاد پسرش با من پیره .

پوفی کشیدم : خاله مهم نیست مهم محمده که دوست داره دیوونه ...

لبخندش را به رویم پاشاند ...

روی تخت خوابید ...

و من نشسته به صورت بانمکش چشم دوختم .

-یغما؟

-هووم؟

-فرید از سیروان چیزی نگفت؟

-گفت برم باهاش حرف بزنم ...

-به نظر من هم برو باهاش حرف بزن ... یا بمونین یا کات کنین .

بغض باز پرنده شد بر لانه ی گلویم :کاش از اول نمیومد که به این زودی بره ...

دستم را فشرد: ناراحت نشو ... خب؟ نذار اونم بفهمه ناراحتی ..

سر تکان دادم

ودوباره ودوباره بغض فرو دادم ...

پرسیدم- برا عید میری شهرستان؟

-اره میرم ...اونم فقط چند روز اول ...اونجا موندنم مساوی شر درس شدنده ...

کنارش دراز کشیدم ...

-بقیه ی روزای عیدم بریم شمال ...با محمد و حدیث اینا.اینجا موندن اونم بیکار دیوونم میکنه ...

نجمه آرام باشه ای گفت ...

و من کاش میتوانستم همین فردا پاهایی بیابم که مرا به آن اپارتمان مرد مرموزم ببرد .  
مردی که لبخند به صورت دختر زیبایی میپاشید و پشت به من میکرد .  
و من هی بغض فرومیدادم که مبادا کسی شکستن تن و جانم را ببیند

شاید این غرورم بود که شکستم و جلوی این ساختمان واقع در این منطقه ی اعیان نشین ایستاده ام .  
ساختمانی که در این روز جمعه مرد سیاه پوش این سه ماه را در بر گرفته بود .

تنم به پاهایم سنگینی میکرد

و حرف های هومن به قلبم...

حرف هایی که درست جلوی اپارتمانم به صورتم سیلی زد و رفت ...

گفته بود که سیروان مثل یه تفاله تفم کرده ...

گفت که شدم دستمال استفاده شده

حتی دید که شدم دور انداخته ...و شاید هرزه.

گفت و گفت و همه اش در آن لحظه شد حقیقت محض ...

حقیقت محضی که شده بود اسید به جان و گلوی پر بغضم .

”آرزویی است مرا در دل  
که روان سوزد و جان کاهد  
هردم آن مرد هوسران را  
با غم و اشک و فغان خواهد“

قدم به طرف در برداشتم  
ظرف پر از کوکوسبزی و کیک خیس را دست به دست کردم .  
برای او پخته بودم ...  
کار بدی که نکردم؟؟  
دوستش داشتم  
حتی ساده

زنگ در و به صدا در اوردم ...  
شمردم

13\_10\_5

سر سیزدهمین شماره صدای مردانه و گرفته اش اومد: یغما؟؟

آب دهن قورت دادم: باز میکنی؟

از در اسانسور که پیاده شدم ...  
در نیمه باز واحدش را با دست هل دادم و داخل شدم ...

با اولین قدم صدای خنده های خودم در گوشم پیچید ...  
هفته ی پیش بود دیگر؟؟  
سر پاستیل ها به دنبالم افتاده بود..

با چند قدم دیگر خودم را توی اغوشش مچاله شده دیدم که جلوی تشک نرم شومینه لم داده ایم ...  
مال چند هفته پیش بود ...  
شب سرد زمستانی ...

پا به سالن که گذاشتم قامت پوشیده در رکابی سیاه و شلوار سیاهش را دیدم ...

کمی بی حوصله بود و مریض احوال؟؟

نگران شدم .

سلام دادم ...

جلو آمد جواب داد ...

نگاه ازش گرفتم و ظرف ها را داخل آشپزخانه اش بردم ...

با صدای آرامی در حالی که ظرفا رو ، روی کانتیر می گذاشتم گفتم :برات کوکو سبزی درست کردم ... کیکم پختم ،همونی که

دوس داری .

صدای خشکش به در و دیوار خش انداخت :برای چی اومدی ؟

به طرفش برگشتم دستانم را از پشت به کابینت تکیه دادم :اومدم باهات حرف بزنم..

چند قدم جلو اومد :چه حرفی؟

پر حرف نگاهش کردم ...

بغض بود

پر بغض بودم

ولی گریه نه ...

-بذار حدس بزنم ...اون دختره توشرکت؟

نه تایید

نه انکار

فقط نگاه

نگاهی مات از این لحن غریبش

دستانش را روی شانهِ هایم گذاشت

خم شد و چشم در چشم شدیم

## اختصاصی کافه تک رمان

با کمترین صدا گفت: برو ... فقط برو یغما

صدا به زور از گلوبالا آمد: چرا؟

چشم ریز کرد: آگه میخوای صدمه نبینی برو ... با من بمونی نابود میشی

پر سوال پر خواهش کف دستم را روی گونه اش گذاشتم

چشم بست

پر بغض گفتم: دلیل اصلیتوبگو ... لااقل برای همین یه بار .

نگاهم کرد طولانی ...

-نمیتونم با تو خود خواه باشم ... نمیتونم بهت صدمه بزنم ... شاید ... مکث کرد ... اون هومن بیشتر از من لیاقتتو داشته باشه ... بهتر باشه.

پر بهت

حیرت

نامش را زمزمه کردم ...

نگاهش روی لب های نیمه بازم خیره شد لبهایش پیشانیم را بوسید ...

و من داشتم ذره ذره فرومیرختم از حرف هایش ...

-اینم دلیل ... برو حالا .

چشمانم پر شد و خالی

تر شد و خشک

از اشکِ بغضی چند روزه ...

دستم رکابی اش را چنگ زد ...

و تنم خودش را میان تن و آغوشش جا کرد

و من جان دادم میان بازوانی که تنم را میفشرد از دلتنگی

هق هق ام میان تن پوشش خفه میشد ...  
مرا از خود دور کرد ...  
چانه ام را گرفت و بلند کرد...  
اخم کرده غرید: تریز اینا رولعتی ...

لبان خیس از اشکم را به دندان گرفتم ...  
بی هوا سرم را جلو برده و او هم شکار کرد همین لباهای دندان زده و خیس از اشکم را  
یک نفس بوسید ...  
پر خواهش و تمنا ...  
پر عطش ...

"لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور  
که اے مرد ناشناس بنوش این شراب را  
آرے بنوش و هیچ مگو کاندرا میان  
در دل ز شور عشق تو سوزنده  
آدریست"

نفسی که فوت کرد به صورتم خورد ...

عقب رفت

-بروووو...

-قرار نیست تو برام بهتر و بدتر و تعیین کنی سیروان ...  
سری به نفی تکان داد ...  
مردمکم لرزید میان چشمان سیاه و بی رحمش ...  
پشت کرد و به طرف اتاق رفت و در را کوبید...  
و من از هم پاشیدم

مرو! بگذار در این واپسین دم

ز دیدارت دلم سیراب گردد

شیخ پنهان شد و در خورد بر هم

چرا امید بر عشق‌عے عبث بست؟!

به در تراس خانه اش تکیه دادم ...  
پاهایم به طرف در نمیرفت  
گفت برو  
ولی راه رفتنم بسته بود  
دل‌م این راه را مسدود کرده ...  
آسمان تهران رو به تاریکی میرفت ...  
و من دل‌م هر لحظه برای آن مرد داخل اتاق ضعف میرفت ...  
هنوز بغضم ذره ذره آب میشد و از چشمانم تراوش میکرد ...  
بی صدا ...  
پر درد ...  
صدای باز شدن در اتاق و بعد صدای قدم‌هایی که از بر بودم ...  
و بوی عطری که با جانم عجین شده بود .  
خشن و کلافه صدایم کرد- یغما ...  
برنگشتم- نمیتونم برم سیروان ...  
و هق هقم میان کلماتم محو شد .  
دست به چهار چوب در گرفتم : سخته ... برا تونه ولی برا من سخته ...  
صدای پاهایم پشت سرم ایستاد ...  
و دستانش تن پر بغضم را در بر گرفت و سرش فرو رفت میان موهایم ...  
زمزمه کرد : سخت تر از چون‌کننده ...  
صدایم باز غریب بود و مبهم ...

دستانش روی شکمم نوازش مانند شد ...  
یقه ی مانتویم را کنار زد و لبانش روی شانه ام نشست ...  
و گردنم ...  
لاله ی گوشم ...  
و من مست میشدم از این حرکات ...  
و چه ماهرانه راه می آمد با من که هیچ رابطه ای نداشتم ...  
-میخوامت یغما ...  
خواستنش از چه نوع بود؟؟  
مهم نبود ...  
من برای او بودم ...  
از هر نوعی ...

توی آغوشش چرخیدم ...  
دستانم دور گردنش و میان موهایش فرورفت ...

و کاش این طرز نگاه غریبش را سانسور میکردن و من تردید به جانم راه نمیدادم.

تنم فشرده میشد میان بازوانش  
و نفسم میرفت ...  
لبانش چشمان ترم را بوسید ...

-فقط ... فقط گریه نکن، نذار عذاب بکشم...

سر بلند کردم: عذاب چی؟ مگه هم دیگه رونمیخوایم؟

نفس عمیق کشید:اره ...

و جوابش بوسه ی بی هوای من و عطش او بود .  
جوابش مانتوی کنده شده و شال پرت شده ام بود ...  
جوابش تن های در هم فشرده یمان بود



تن منی که در آغوشش بلند شد و لبهایمان جدا نشد ...  
جوابش شد پرت شدن روی تخت و کنده شدن لباسهایمان و باز لبهایی که بی وقفه میبوسید سر و تن را ...  
و من آن شب خواسته شدم  
از طرف مردم ...  
خواسته شدم و جان دادم  
تن دادم  
بوسه دادم  
دخترانگی پر درد و داد و فریادم را هم دادم...  
و او قربان صدقه ام رفت ...  
با هر قطره گریه ی من می بوسید چشمانم را ...  
و زیر گوش من عذاب نده را زمزمه میکرد ...  
و چرا هر دم با هر حرکتش به خودش لعنتی میفرستاد ؟  
با همه ی دردم مال مردم شدم  
زن شدم ...  
با خواست خودم  
نرفتم و ماندم و زن شدم برای مردی که  
لعنت میفرستاد برای خودش ...  
و به پشیمانی بعدش هم که اصلا فکر نکردم .  
تن دردمندم را که در آغوش گرفت ...  
لبانش را به شقیقه ام چسباند ...  
با اخمی پر رنگ به چشمانم نگاه کرد ...

-درد داری ؟

لبخند نیمه جونم

و نازی که فروختم و تنی که مچاله کردم در آغوشش

-عب نداره .

چشمان سیاهش پر عذاب وجدان بود یا من اینگونه فکر کردم .

دست روی گونه اش گذاشتم: چیه؟ من خوبم؟ یا خوب، نبودم؟

لبخند محوش بوسه شد بر پیشانی ام.

-بهترین شبم بود.

بو کشید ...

و یکباره بغض کردم.

سر فشردم بر سینه ی لختش و چشم بستم ....

بستم تا دردم آرام شود با ماساژ دستش بر کمرم.

چشم که باز کردم ...

خود را مچاله شده بین پتو پیدا کردم.

آثاری از سیروان نبود.

تنم درد میکرد ...

با کمی سعی از تخت پایین ادم ...

خم شدم و رکابی سیاهش را برداشتم و تن کردم ...

گشاد بود و بلند

ارام به طرف حال رفتم سیروان را صدا زدم جوابی نداد

سری به سرویس بهداشتی زدم.

صدای تلفنش از پذیرایی می آمد به ان طرف قدم تند کردم قطع شد.

تلفن خانه به صدا در آمد و قبل رسیدن بهش رفت روی پیغامگیر ...

و من خشک شدم میان این خانه ...

صدای پیر و نفرین شده اش در سکوت خانه پیچید: سلام کیبری، کیبر. جواب تلفنو که نمیدی ... فک کنم دیشب با دختر

خونده ام بهت خوش گذشته که تا الان خوابی ... یغما هم مالیه

... حال کردن باهش هم که عالی ...

هر چند حال کردن تو برای انتقامه

پوزخن زد: زدی به کاهدون ... شایدم تا حالا فهمیدی ... اونجا جلو خونه ی یغما فهمیدی این گور بی جسده . انتقامت بی

معنیه ... پسر قصاب شد ... به خاطر رفیق کشته شده ات .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

ولی عمرا بتونی با لکه دار کردن یغما داغ رو دلم بذاری ... منتظر منم باش بابت انبارهایی که آتیش زدی و چک هایی که رو کردی ... منم برات دارم جناب سیروان کبیری ...

بوق اشغال ...

و منی که حتی قادر به قورت دادن اب دهنم نبودن ...

به که لعنت بفرستم؟؟

به خود؟

به زمین؟

اسمان؟

همه ی دخترانگی هایم در راه انتقام رفت؟

سیروان که بود؟

رفیق سالار خسروی؟

همانی که میلاد کشت؟

و من ... شدم وسیله برای داغ گذاشتن.

کنار مبل سریدم و روی پارکت سرد خانه اش نشستم ...

به این خانه ای که همیشه بوی آرامش میداد نگاه کردم ...

و همین امروز عجیب بوی مرگ و خیانت می داد .

بوی دو رنگی ...

بغض داشت رشد میکرد ...

و من چه قدر دلم فرار میخواست از این خانه ای که دیشب دو دستی دخترانگی هایم را تقدیم کردم ...

وصال ما خیالی بود ...

خیال خام ...

خیال خامی که میسوزاند رگ و پی ام را .

"می سوزم از این دو رویی و نیرنگ

یک رنگ ے کودکانه میخوام

اے مرگ از آن لبان خاموست

یک بوسه ے جاودانه مے خواهم"

نمیدانم چند ساعت بی حرکت انجا نشستم  
چند ساعت بی صدا اشک ریختم از این جفای مردم ...  
و انگار همین الان معنی نگاه های غریبش را فهمیده بودم  
نگاه هایی هر لحظه تردید به جانم سرازیر میکرد .

تنم از درد تیر میکشید ...  
تنی که دیشب کنار تن سیروان ناز میکرد  
"پنداشت اگر شب بے به سر مستی  
در بستر عشق او سحر کردم  
شبه ای دگر که رفته از عمرم  
در دامن دیگران بے سر کردم"

صدای باز شدن در و به دنبالش صدای پاهایش...  
محکم و منظم  
و صدای مردانه اش: یغما...خونه ای؟

نگاهم را به ساعت کنار پنجره دوختم  
4 بعد از ظهر بود  
باران هم میبارید ...  
و قطره هایش به روی شیشه نقش میبست ...

قامتش جلوی ورودی راهرو نمایان شد  
با اخم به من نگاه کرد ...

-اینجا چرا نشستی؟

لب گزیدم ...  
چشمایش میکشت ...  
داغون میکرد ...  
دیشب هم با آن بوسه کشت مرا ...

"زان بوسه که بر لبانت افشاندم  
سوزانده تر آذرے نخواهے یافت  
در جست و جوے تو و نگاه تو  
دیگر ندود نگاه بے تابم"

نفس عمیق کشیدم  
دستم را بند دسته ی مبل کرده و بلند شدم  
پاهایم از درد میلرزید ...  
چند قدم جلوامد : خوبی تو ؟ رنگ به روت نمونده ... چرا بهم زنگ نزدی ...

کف دستم را جلویش گرفتم  
ایستاد ...  
با هر مکفاتی بود به طرف تلفن رفتم  
دکمه ی پخش پیغام گیر را فشردم ...  
صدای نحسش دوباره در خانه پیچید  
و چشمان من با همه ی تار بودنش از اشک نگاه مبهوتش را کاوید  
دست کلافه به حرکت در آمده در موهایش  
نگاهی محکم ... نا خوانا و مبهمش  
صدا قطع شد ...

به طرفش رفتم ...  
با همان رکابی گشاده در تن  
-یغما...  
و مکث طولانی  
دستش را روی گردنش نوازش گونه به حرکت در اوردم پر بغض با صدای گرفته گفتم : میدونی سیروان ... من به کاهدون  
زدم ... نه تو ... عشقت برا من کاهدون بود ...  
لبانم لرزید

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

چشمانش از حرکت دستم بسته شد  
هق هق ریزی کردم :دیشب هم که با هر ترفندی شده حالتوکردی ... دستم را سمت چپ سینه اش سراندم : دلت خنک شد ؟

چشمانش را باز کرد و همانطور پر اخم مرا نگریست  
چشمان سرخش ...  
چشمان مشکی پر جذبہ اش  
دستم را روی سینه ی چپ خودم گذاشتم :دیشب خوب بود ... ولی الان هر چی داشتم شکست سیروان ...  
داغ گذاشتی ...  
نه رو دل خاج رضا  
رو دل من ... کارتم خوب بود مو، لای درزش نمیرفت .

"اے زنے کہ دلے پر از صفا دارے  
از مرد، وفا مجو مجو هرگز  
او معنے عشق را نمے داند  
راز دل خود به او مگو هرگز"

دستم از گردنش جدا شد ...  
از کنارش گذشتم  
بازویم اسیر دستانش شد .

-هدفم انتقام بود ... ولی دیشب نه ... وقتی فهمیدم با حاج رضا صنمی نداری ازت دوری کردم یغما ...

ملرزید صدایش ...  
ولی دیگر مهم نبود ...  
دیگر دل من نمی لرزید .

ارام زمزمه وار گفتم :دیگه نه سیروان ... هر کاری خواستی کردی ... بدون یه ذره سختی دیگه با هام کاری نداری ...  
داغ تو گذاشتی .

خواستم بازویم را از دستش بکشم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

پر خشونت هر دو بازویم را گرفت و روبه روی خود نگه پاشت

چشم تو چشم

پر حرص ...

پر خشم و غضب گفت: هر بلایی هم سرت آورده باشم باز مال منی ...

پوزخند محو زدم ...

زمزمه کرد: میفهمی هنوز مال منی ... هنوز ازت سیر نشدم ... هنوز نفس منی.

پوزخندم به خنده ی آرام تبدیل شد

خنده ی آرامی که به قهقهه رسید ...

خنده ای که اشکم را در آورد

هق هقم را بلند کرد ...

بازوانش تنم را در بر گرفت و من دل سیر هق هق کردم

و دیگر اغوشش هیچ گرمایی نداشت ...

ولی هق هقم را در آورد

اهسته گفتم - ولم کن سیروان ...

بی حرکت ماند

با صدای گرفته و پر بغض جیغ کشیدم: ولم کن ... ولم کن لعنتی بذار برم نینمت ... عذاب نده .. بذار برم ...

میان هر جمله ام هق هق جان سوزم بود

دستانش صورتم را در بر گرفت: اروم باش ... یغما ... اروم یغما ...

دستانش را کنار زدم ... با تن لرزان به طرف اتاق رفتم

پایم به قالیچه گیر کرد و با سر به زمین سقوط کردم

و سرم داغ شد و چشمانم بسته ...

با این بی هوشی چند ساعته باز هم تنم درد میکرد سرم تیر میکشید

سمت چپ سینه ام بیشتر

بیمارستان بودم

چشمم به سقف اتاق خیره

بوی عطر تلخی میپچید ...

و بذر بغض در گلویم میکاشت ...

از گوشه ی چشم قامت سیاه پوشش را دیدم ...

دیدن قامتی که در اغوشش آرام میشدم عذاب داشت ...

چشم بستم

اشک ریختم

بی صدا

پر درد

صدای قدم هایش به طرفم نزدیک شد ...

-درد داری؟

صدای هق هق ام بلند شد نزدیکم نیا ...

بی توجه دستش را بند موهای ریخته در پیشانی ام کرد و به کناری زد ...

ازش میترسیدم ...

از این تماس های کوچک ...

تنم میلرزید

سرم را به بالش فشردم

چشم باز کردم

چشمان مات و متعجبش و دستش که در هوا بی حرکت مانده بود از واکنشم.

زمزمه کرد : میترسی؟

بی ربط گفتم: بهم دست نزن ...

صدایم میلرزید

چشمانش خسته بود

پر رنج



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

ولی محکم و پر غرور .  
دستش را عقب برد .

-باز قرصات و نخوردی؟ ... پاتم لیز خورد افتادی سرت خورد به تیغه ی دیوار ...  
از دیشب بیهوشی .

باز چشم بستم ...

-زنگ بزن نجمه بیاد ...  
صدایش حرصی بود و پر تهدید زیر گوشم: این لج کردنا و کم محلیات بی خودیه ... عمرا بذارم به حال خودت بمونی. کمی بدجنس شد صدایش: مخصوصا الان که زخمی و طعم بودنت رفته زیر دندونم .

پر خشم چشم باز کرده نگاهش کردم ...  
-خریت کردم ... بار اول اخرمم بود ...

سرد شد ...

خشک شد

لبخندش به پوزخند تبدیل شد: میبینیم .

عقب گرد کرد و بیرون رفت ...

و من ماندم و بوی عطر تلخش ...

عطری که با همه ی تاژک ها و مژک های بینی ام عجین شده بود ...

و چه میشد دانه به دانه مژک ها را کند تا دیگر این گونه محسوس این عطر جادویی اش نشود ...

نجمه آمد ...

اخمو

غرغرو

و شاکی از دست منی که چند روزه غیب شده و حال روی تخت بیمارستان پیدا شده ام ...

به این غر غر هایش لبخند میزدم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

نجمه حرص زده و دست به کمر گفت - چیه هی لبخند ژکوند تحویل میدی محمد و خاله معصوم از نگرانی دق کردن ... به زور نداشتیم به مامانت بگن ... خوبه حواس این سیروان هس .  
وگرنه با این بیخیالی تو از این قلب درد میمردی ...  
این دومین دفعه اس ... تروخدا ببین زده سرشم ترکونده ...

خنده ی آرامی کردم :تموم نشد ... از وقتی اومدی یک سره داری میتازونیا ...

پشت چشم نازک کرد :از دستت شکارما حرف نزن ... دکتر مرخصت کنه بریم برات اشپزی کنم خوب شی ...

-زحمت شد...از سر کاری اومدی؟؟

لباسهایم را از کمد در آورد :اره ... اقاتون زنگید سیم ثانیه اینجا باشم ...منم حدس زدم باز قرص نخوردی افقی شدی .

خندیدم

-راستی کی آشتی کردین؟

خنده ام پوزخندی شد تلخ

-پری شب ...

ابروبالا انداخت :قیافت به اشتی ها نمیخوره هاااا ... قضیه چیه؟

اهی کشیدم :هیچی ... بعدا .

دید حوصله ندارم و دست برداشت ...

دکتر امد و ترخیصم کرد

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدیم

سیروان جلویمان سبز شد ...

نگاهم نکرد

بی توجه بود

به درک

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

به نجمه چشم دوخت کیسه ی داروهارا به طرفش گرفت :اینم دارو هاش ... غذا های مقوی به خوردش بدیا ... لچ کرد زورش کن ...

بی تفاوت به خنده ی آرام نجمه نگاه کردم .

و بی توجه به ان ها راه افتادم

با قدم های اهسته ...

صدای حرف زدنتان می امد ...

و با هم موج صدای سیروان جانم تیر میکشید از این همه دورویی ...

داخل خانه که شدم حس عجیب خلع تنم را در بر گرفت ...

خلع وجود کسی که تنم را جانم را از هم پاشاند...

بی توجه به نجمه ی در حال صحبت با محمد راهی حمام شدم

لباس کنده و زیر دوش قرار گرفتم...

اب داغ بود

و من سرد

از سردی ام تنم لرزید دستی به اینه ی بخار گرفته کشیدم ...

زیر چشمانم گود افتاده بود

و من زنی بودم پر از حس خلع

گود افتادن چشمانم که به چشم نمی امد

مو شستم

تار به تار

موهایی که هنوز اثرات انگشتان سیروان لابه لایش پیدا میشد

تن شستم

محکم

وجب به وجب

تا داغی دستان و تنش را از یاد ببرم ...

حوله را که تن کردم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

صدای حرف زدن نجمه و ماد جان آمد .  
به طرف اتاق رفتیم مو خشک کرده و لباس تن کردم و به طرفشان رفتیم .

ماد جان بلند شد تنم را در اغوش گرفت و با آن لهجه ی زیبای فرانسوی اش قربان صدقه ام رفت  
نصیحت کرد

تشر زد که مواظب خودم باشم

قلب را دست کم نگیرم

بلایی به سرم می آید

و نمیدانست ارزویم ایست قلبی بود و بر نگشتن به این زندگی ...

نمیدانست بلایی بس بزرگ به سرم آمده .

نمیدانست و قدرت گفتنش را هم من نداشتم ....

نجمه پر شک نگاهم میکرد

ماد جان نگران بود از کم حرفی و نگاه ماتم .

نهار پختند ...

خوردیم و زهر شد هر لحظه با یاد آوری حرف های حاج رضا

ماد جان که رفت نجمه دستم را گرفت و روی تخت نشاند ...

دقیق نگاهم کرد ...

-نمیگی چته ؟ این چه قیافه ایه ؟ با سیروان حرفت شده ؟

بغض فرو دادم ...

گفتنش چه سودی داشت

هیچ

اگر بفهمد درست صبح شبی که من با میل و رغبت با سیروان رابطه داشتم فهمیدم که من برای سیروان هدفی بودم برای

انتقام از حاج رضا چه چیزی حل میشد ؟ فقط فکرو خیال نجمه

بیشتر میشد ... همین و بس .

نفس عمیق کشیدم:اره پری شب ... باهانش حرفم شده بود... قلبم تیر کشید افتادم سرمم خود به تیغه ی دیوار.

پوفی کرد :مثل سگ و گربه شدینا ...هی حرفتون میشه دعوا میکنین ...



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

-باشه ... فعلا منتظرتم .

قطع شد ...

و دنبال ان صدای اس ام اسش بلند شد

سیروان.ک

-دوس ندارم نجمه قاطی مشکلاتمون شه.جلوشم زیاد قیافه نگیر ...میفهمی که .

لب گزیدم از حرص ...

دلَم کمی داد و بیداد و فحش کشی میخواست ...

بر سر کسی که روح از تنم در آورده ...

-مثل خرس خوابیده ... بلند شو دختر ...

با صدای خندان محمد چشم باز کردم .

به پهلو شدم و پشت به او کرده و غر زدم :همیشه مردم ازاری نمیذاری یه خواب خوش بکنم .

-راس میگه بیا اینور بذار بخوابه محمد .

صدایش تنم را خشکاند .

حتی نتوانستم برگردم و بینمش ...

گفته بود ولم نمیکند ...

و اصلا به ذهنم خطور نمیکرد که راست گفته باشد .

انقدر پرو بود که بی تفاوت به خانه ام بیاید و ول بچرخد ...

محمد :این کم لوسه ... تو هم هی لوس ترش کن .

اب دهن قورت داده و حرکتی نکردم ...

سیروان:بذار استراحت کنه ...

کمی مکث و صدای محتاط محمد انگار وضعیتون قرمزه ... من میرم پیش نجمه.

و کاش نمیرفت ...

نمیدانست چه قدر از تنهایی با این مرد انتقام جو هراس داشتم ...

از پشت به رویم خم شد ...

دندان روی دندان سایید

-گفته بودم برا قیافه نگیر یا نه؟؟

چشم فشردم و خودم را از ترس مجاله کردم...

-یغما من بزنه به سرم دیوونه میشما ... میفهمی؟

-مهم نیس ... دیگه بدتر از این که نمیشه.

پلک باز کردم

چشم در چشم شدیم ...

نفس های داغ و پر حرصش به صورتم میخورد ...

چشمانش به طرف لبم سرید ...

سر جلوآورد و قبل از هر واکنش منم لباهایم را مکید و لب زیرینم را به دندان گرفت کشید ...

-چرا بدترشم، دارم اگه سر لچ بیافتم ...

لبانم لرزید ...

بغضم گرفت از این نا مهربانیش...

و چه بد عادت شده بودم من .

چشمانش صورتم را کاوید ...

-بهتره همون مال من ... نفس من بمونی، نه این یغمای چموش .

پر بغض حرص گفتم -بروکنار ... کم تن و بدن منو بلرزون ... انتقامتم گرفتی برو بذار راحت باشم، دست از سر زندگی نکبتی

من بردار که چیزی نداره ....

چشم ریز کرد اونو تو تعیین نمیکنی ... حالا حالا هم کارت دارم ...

و من در لحظه به جمله ی "فاصله ی بین عشق و نفرت یک تار پوست" اعتقاد پیدا کردم ...  
نفرت زبانه کشید ...  
به عقب هلش دادم ...  
بلند شدم و با همه ی ضعفم تند به طرف سرویس بهداشتی رفتم .

آن شب هم محمد هم نجمه فهمیدند چیزی میان ما درست نیست و شاید بزرگتر از یک چیز ...  
انقدر بزرگ که آرامش اغوشش ... لمس کردنش را به ترس و دلهره تبدیل کرده است ...  
قبل از همه با اخم های در هم فرو رفته بلند شد و با خداخافظی خشکی رفت ...  
محمد با چشم و ابرو از من دلیل خواست.  
و من فقط سکوت کردم  
سکوت کردم تا نفهمند چه ساده لوحانه خود را تسلیمش کردم ...  
چه بی رحمانه سدم هدفی برای انتقام و داغ گذاشتن ...  
و چه بد بخت بودم من ...  
به خاطر پسر یک پیر مرد هوسران زندگیم زیر و رو شد ...

صبح زود نجمه بیدار باش زد که سیروان گفته استراحت تعطیل تشریفمان را به شرکت ببریم .  
هر دو غر غر کنان آماده شده راهی شرکت شدیم .  
داخل ماشین بی هوا نجمه خون دماغ شد.  
دستمال کاغذی را مچاله شده جلوی بینی اش گرفت  
-چت شد نجمه ؟ خوبی ؟

سرش را بالا گرفت و گفت :این یه هفته ی اخیر هی خون دماغ میشم ...

- رفتی دکتر ؟

-نه بابا برا خون دماغ ساده چه دکتری ...خوبم ...خوب میشم .

نگاهی نگران حواله ی این خواهر کردم.

-خل نشو ... مشکلات بزرگ میشه ... وقت کردی حتما برو یه دکتر ...



دستمال خونی را به بیرون پرت کرد و گفت :باشه ننه بزرگ ...این گوشه پارک کن بریم تو ...

یک ربع زودتر از همیشه رسیدیم ...

توی لابی شرکت ...

دقیق همانجایی که من عاشق دکراسیون استیل و شیشه اش بودم سیروان خندان نشسته بود ...

همراه هومن ...

فنجان قهوه دستانشان و مشغول صحبت.

در از دستم ول و کوبیده شد ...

سر هر دو به طرف من چرخید ...

نگاه هومن پر دلتنگی و نگرانی بود ...

نگاهی ملموس ...

و نگاه سیروان

اخم الود و خشمگین

با سر اشاره کرد بروم رد کارم و جلوی چشم هومن نباشم

و من

زد به سرم

دست نجمه را گرفتم و رفتم به طرف لابی ...

نجمه زمزمه کرد :چته یابوووو؟؟

-هییییششش هر کاری کردم پشتم باش.

هومن ابروبالا انداخت

و چشمان سیروان پر شد از تهدید و خشم.

به آن ها که رسیدم از گوشه ی چشم نگاه متعجب تک توک کارمندان را دیدم وتوجه نکردم

سلامی کلی دادم

نجمه هم پشت سر من سلام و احوال پرسى کرد ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

سیروان تند و تیز پرسید: کاری داشتی؟

چشمانم را به طرف هومن سراندم لبخندی زدم  
پر عشوه

- شنیدم نگرانم شده بودین ... خاله خوبه هومن؟

لبخند محو و کجی زد: الان خوبه ... خوب عزیز دردونشی نگرانتم میشه ... همه نگرانت بودن ... نیم‌نگاهی به سیروان  
انداخت: تو من بیشتر از همه ...

سیروان با نگاهی مبهم ... خونسرد تکیه به پشتی داد گفت: آگه نگرانیتون بر طرف شد برگردیم سر بحثمون و شما خانومای  
کارمند بفرمایین سر کارتون ...

لبخندی زدم: چه عیبی داره با پسر خاله ام گپ بزنم ... یه ربع هم که زود اومدیم .

به طرفم خم شد

چشک ریز کرد: برویغما ...

هومن دهن باز کرد چیزی بگوید ...

دستم توسط نجمه کشیده شد

سر میز هایمان که نشستیم عصبی گفت: همیشه بگی چه مرگته ... نه چه مرگتونه؟ رفتی جلو چشم سیروان با هومن لاس  
میزنی که چی؟ سیروانم هی ضایت کنه ...

دستم را بی حوصله در هوا تکان دادم ...

که نجمه زهرمار و کوفتی نثارم کرد .

صدای اس اس ام اس گوشی ...

سیروان . ک

- منم برات دارم ...

بند دلم پاره شد از این جمله ی کوتاهش .

و در یک لحظه پشیمان شدم .

سعی کردم سرم را با کار کردن گرم کنم تا نفهمم که چه گندی زده ام .

نجمه فهمید و سری به تاسف تکان داد .  
و من سعی کردم بی خیال عالم شوم .  
هر چند همان یه جمله تمام خطوط مغزی ام را مشغول میکرد ...

نجمه را که رساند خود راهی خانه شدم  
تنم کوفته بود  
خسته بودم  
برای یک دوش آب گرم و یک لیوان شیر قهوه ی داغ داخل رخت خواب له له میزدم.

ماد جان داخل راهرو حالم را پرسید  
مطمئنش کردم که خوبم ...  
شب خوشی گفت رفت تو  
با همان پا های خسته پله ها را بالا رفتم...  
داخل خانه شدم ...  
بدون روشن کردن چراغ یک راست به طرف اتاق رفته و حوله را برداشتم و وارد حمام شدم ...  
اواسط اسفند بود هوا سوز داشت ...  
ولی نه زیاد  
دوش آب گرم حالم را جا آورد  
حوله را دور تنم پیچیدم و بیرون امدم ...  
به طرف اشپزخانه رفتم تا شیر داغ کنم ...  
درست روی مبل نور قرمزی توجه ام را جلب کرد  
چشم ریز کردم  
نور سیگار بود  
و بوی شدید عطری تلخ ...

صدایش دورگه در خانه پیچید :عافیت باشه  
ترس حکم کرد بر تن و جانم ...

دستم را بند حوله ام کردم ...

-اینجا چیکار میکنی؟؟  
نور سیگار در تاریکی روی شیشه ی میز خاموش شد...  
بلند و شد و به طرفم آمد ...  
-میخوام ببینم بلدی با منم لاس بزنی و عشوه بیای؟  
دستش را روی شانته ی لخت و خیس کشید: یکم منو تحریک کن ... هر چند تو خود به خود محرکی ...  
نفس هایم سنگین شده بود ...  
چه شد ان دوران ...  
چرا انقدر ترس داشتم و نفرت ...  
دستش را از گردنم بالا بردم ...  
بی هوا دستش را داخل موهای خیسم کرد و کشید  
جیغم هوا رفت  
داد زد- جلوهومن که عالی بودی ... زود باش عشوه بیااا... بذار یکم باهات حال کنم ... لاله ی گوشم را گاز گرفت: بلاخره زخم  
شدی ... هر چند شرعی و قانونی نه ولی جسمی ، چرا.  
هق هق بدون اشکی کردم : ولم کن بروپی کارت ... بذار زندگیمو کنم ...  
پر حرص و خشم گفت: زندگیو؟؟ کدوم زندگی؟؟ هرزگی با هومن ...  
با همان بغض و حرص مشت به تنش زدم : تو هرزه ام کردی لعنتی ... توووو بیشراف، برا اون انتقام کوفتیت هم خوابت شدم  
هرزه شدم ... حالا هم به هر کی هم بخوام عشوه میام ...  
نصف صورتتم سوخت ...  
بازویم را گرفت و کشید ...  
به طرف اتاقی که شب های زیادی در اغوشش عشق بازی کردم و ارامش یافتم  
و امشب  
گویا میشد شکنجه گاهم .  
تنم به شدت به تخت کوبیده شد ...  
هار شد مرد چند شب پیش که در آغوشش زن شدم

و دخترانگی هایم را بوسیدم و گذاشتم کنار...

و حال ...

بی توجه به جیغ و داد هایم هار شد و شبیخون زد بر تنم ...

پر از حرص خشم بود

بدون ذره ای لطافت

تنم را درید

من هق هق میکردم

از درد این حقارت

و اوزیر گوشم مدام میگفت "زچشوه بیاااا ... "یم برایش

و تنفر چه رشد میکرد در دلی که برایش میتپید ...

به سقف تاریک و روشن اتاق خیره شده بودم

چشمه ی اشکم خشک شده بود ...

دستش را روی شکم لختم گذاشتم و آرام آورد بالا ...

رویم خم شد

چشمان سیاهش را به نگاهم دوخت

-اخمت برا چیه ؟ توکه زنی ...

بی تفاوت و خنثی نگاهش کردم

-سیر نشدی ؟

لبخند کجی زد ...

زبان بر لبم کشید :نوچ ... ازت سیرمونی ندارم.

چشمانم را از چشمانش گرفتم

حرف زدن با این مرد مثل گل لگد کردن بود ...

آهی کشیدم ...

سردم بود ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

با همه ی داغی تن سیروان سردم بود  
که میدانست سروان کبیری اینگونه هار شود ...  
و بر تن دختری از جنس کارمند شرکتش شبخون بزند

لبانش به لاله ی گوشم چسبید ...  
-نبینم دیگه با هومن لاس بزنی .

سرم را به طرفش برگرداندم  
با صدای گرفته گفتم :فک میکنی با این کارات چی به دست میاری ؟ دیگه مثل قبل نمیشیم ... هیچ وقت.  
با همه ی این کارات روز به روز ازت متنفر تر میشم .

با تمام برودت زل زدم درست وسط مردمکش...  
نزدیک لبانم زمزمه کرد :ولت نمیکنم،نه بعد از اون شب ... نه بعد از این که حقیقتو فهمیدی .خواستم از خودم دورت کنم ...  
ازت دور شم که نه این حقیقتوبفهمی نه بهت آسیبی برسه  
...

مکت کرد ...

پیشانی به پیشانی ام چسباند ...

-انتقامم از تو اشتباه بود یغما ... تا بفهمم ربطی به این قضیه نداری ...

نفس عمیق کشید ...

چشم بست ...

زمزمه وار گفت :دلتم سرید لعنتی...دلتم برای نگاه معصومت سرید

برای تنهاییت ...محکم بودنت ...مرحم بودنت سرید ...

باز چرا تپش این قلب بالا رفت ...

باز چرا گر گرفتم از تماس دستانش با پوست تنم ...

لب گزیدم ...

چشم باز کرد

پر عجز بود

بعد از این رابطه ی اجباری این حرف ها فشارم را بالا پایین میکرد ...

و این حالت چشمانش خانه خراب کن بود ...

-پسم نزن یغما ... اذیت نکن با هومن ... من دیوونه ام بزنه سرم میکشمش...

پر بغض گفتم :حاج رضا گفت قاتلی سیروان ...

برق چه بود در چشمانش نمیدانم ...

و کاش اشک نبود که تاب نداشتم.

با همه ی بد بودنش ...

تاب اشکش را نداشتم

با همه ی تنفرم

دل میگرفت از حالت چشمانش ...

-اره ... یه کثافتیم که لنگه ندارم یغما ... هم ادم کشم ...هم دختر بازم... هم جنسم بده ... چیزی باب میلم نباشه میزنم

داغون میکنم ... هم دل میشکنم ... هم ... همم دلم میلرزه

برای یه نگاه مشکی .

سکوت میانمان را نفس های لرزان من و عمیق او میشکست ...

-سیروان ...

زمزمه وار گفت :جان سیروان ...

-هفته ی پیش ...له له میزدم برای این حرفا ،دیره .داغون کردی ...هم تنمو هم روحمو ...

تنم را فشرده وساکت ماند

سر به سینه اش تکیه دادم و گوش دادم به این ضربان قلب نا منظم ...

چند لحظه بعد دستش را سمت چپ کمرم گذاشت .

-درست اینجا ... زیر این دنده ها... قلبه ... تو درست از میون همین گوشت خون رد شدی و با قلبم یکی شدی ... با پس

زدنم نذار بیشتر از این از خودم متنفر شم یغما ...

جادو میکرد دیگر ...

هم کلامش

هم اغوشش  
و قلب هم اینقدر بیحیا .

بعد از آن شب ...  
شدیم جن و بسم الله  
نه حرفی  
نه تماسی  
نه رابطه‌ی  
نه حتی رفت آمدی ...

هر چند سایه اش به سنگینی کوه بالای سرم بود ...  
در این میان ماد جان برای تعطیلات عید یکی دوماهی قرار بود به شهرستان نزد خواهر ناتنی اش برود ...  
و من باز در این ساختمان دو واحده تنها میماندم .  
خون دماغ شدن نجمه قطع شده بود ...  
و نگرانی من فروکش ...  
محمد حرف دلش را گفته بود و الان مدتی بود با هم بودند ...  
میدانستم خاله معصوم نجمه را دوست دارد ...  
با هر عنوانی ..  
هومن نبود ...  
حضورش کمرنگ شده بود ...  
و مادر حامله ام نه زنگ میزد نه خبری میگرفت ...  
حدیث هم سرگرم شوهرش بود .  
یا مهمانی بود  
یا مهمانی میگرفت .

صدای پاهایی که از پله ها بالا میامد مرا از جا پراند  
ترس وجودم را فرا گرفته بود ...  
تنهایی هم شده بود قوز بالا قوز.  
به طرف در اتاق رفتم که در باز شد وقامت سیروان معلوم شد ...



نفس راحتی کشیدم ...

نگاهش به روی تن و بدنم سرید.

کتش را در آورد و روی کاناپه نشست...

حضور این بشر خود کم ترس نداشت ...

با صدای دورگه گفت: با این لباسا نچایی سر پا .

نگاهم به روی پاهای لختم و تاپ سفید و گشاد و بدن نمایم افتاد.

چشم بستم از حرص و سهل انگاریم ...

-کاری داشتی ؟

-گشمنه ... شنیدم ماد جان رفته و تنهایی ...

دست به کمر گفتم: بنده که با تنهایی ام مشکلی ندارم ...

لبخند کجی زد: ولی من دارم ... چیزی نداری بخورم ؟

پوفی کشیدم و بی توجه به سر وضع ام و پاهای بدون شلوارم راهی آشپزخانه شدم تا باقی مانده ی شام را گرم کنم ...

صدای شیر اب روشویی آمد ...

دلهم میخواست زود غذایش را بگذارم و بروم اتاقم ...

با لباس راحتی و رکابی سر میز نشست ...

غذایش را گذاشتم و بی حرف به اتاقم رفتم و زیر لحاف خزیدم

رفتن ماد جان شد بالای جانم ...

بعد از ان اعترافش ... هر چند کم ولی نرم کرده بود ...

تشک پایین رفت و تنم از عقب به اغوشش کشیده شد ...

دستش را روی روون لختم کشید و موهایم را بوکشید ...

-میزو حوصلم نیومد جمع کنم

-جمع میکردی تعجب داشت ... یکمم فاصله رو حفظ کن .

دستش پیشروی کرد و صدایش دورگه تر : دلم تنگت بود ... هفته ی بعد عیده با محمد اینا طی کردم بریم شمال .

اخم کرده به طرفش برگشتم: بریم؟ من جایی نمیرم ...

لالی گوشم را بوسید: مگه دست خودته؟؟

از حرکت ناگهانی دستش زیر لحاف جیغی کشیدم و کمی فاصله گرفتم: میشه بس کنی ...

دستم را با خوشنت به طرف خودش کشید و تهدید وار گفت: بس کردنی در کار نیست . چموش نباش ...

و لبانی که لبانم را در بر گرفت ...

و باز یک رابطه ی بی میل دیگر ...

یک رابطه ی پر بغض من ...

پر حرص او ...

حرصی همراه با جملات عاشقانه

عاشقانه ای که نفرت میکاشت ...

به او پشت کرده

بغض کرده

سعی در نشکستن بغض .

و دستانی که تنم را در اغوش گرفت و آرام خوابیده ...

تا دم دما صبح آرام گریه کردم ...

برای دل سوخته ام

طالع نحسم ...

صبح زود چشمانم گرم شده نشده حدیث زنگ زد ... با همان تاب گشاد به طرف تلفن رفتم ...

-سر صبحی؟؟

صدای هراسانش گفت: نیگما کجایی؟

-خونه ام ...

-بیا بیمارستان مامانت حالش بد شده ... بچه اش سقط شد ...

مات زمزمه کردم: چی؟؟ کدوم بیمارستان؟

ادرس که داد بدون خداحافظی به طرف اتاق دویدم .  
سیروان خواب الود گفت: چیشده؟

شلوار ومانتویم را در آوردم :مامانم بچش سقط شده ... بیمارستانه ...

دستی به صورتش کشید ارام گفت :خداروشکر تخم اون حرومزاده سقط بشه خوبه ...  
بلند تر گفت :میبرمت ...

حاضر که شدیم

با تمام نگرانی هایم برای مادر دلم میخواست حاج رضا را نبینم  
وارد سالن که شدیم خاله معصوم و حدیث روی صندلی های سبز جا گرفته بودند  
و ان پیر مرد چشم سبز چه خصمانه نگاهمان میکرد

به طرفم قدم تند کرد :با دوس پسرت تشریف آوردی که چیو ثابت کنی؟ هرزگیتو؟  
صدایش انقدر بلند بود که تمام پرسنل بخش حرفش را بشنود  
اخم کردم ...

حدیث و خاله معصوم نگران چند قدم جلو اومدند ...

صدای تیز و خشن سیروان از پشت سرم آمد :اولا صداتو پایین بیار...دوما حرف دهننتو بفهم ...تو این موقعیت دست از بیشرف  
بودن بردار حاجی ... ابروی این دختر شرف توعه ...  
دستش روی کمرم نشست :بروپیش خاله ات ...

سری به تاسف تکان داده و راه افتادم ...  
به خاله ایما که رسیدم پرسیدم: حالش چه طوره خوبه؟

خاله معصوم دستم را فشرد: بد نیست ... به خاطر بچش وضع روحیش خیلی بد ... سنشم که بالا بود نتونستن جنین ونگه دارن.

حدیث: خودت خوبی ... سایه ات سنگین شده ...  
لبخندی خسته به رویشان زدم: این روزا سرم شلوغه ...

روی صندلی نشستم ...

دلَم شور مامان را میزد

سرم را به طرف سیروان وحاج رضا چرخوندم ...

نبودند ...

خسته بودم ...

هم روحی ...

هم جسمی ...

سقط جنین مامان هم شد قوز بالا قوز ...

مثل چینی بند زده بودم که هر لحظه انتظار شکستن بود ...

خاله معصوم: چته مادر حالت خوش نیس!؟

به روی مادرانه هایش لبخندی پاشیدم: دیشب نخوابیدم ... یکم خسته ام ...

اخم ظریفی کرد: این پسره کی بود ...

نفس عمیقی کشیدم: رئیس شرکتمه ...

-با توچرا اومده؟

قبل از جواب دادنم

پرستاری از اتاق روبه روی بیرون آمد: خواهرتون به هوش اومدن ..

میتونین بینینش ...

خاله از جا جست و قبل از هر دوی ما وارد اتاق شد ...

حدیث خنده ی ریزی کرد و دست روی شانه ام گذاشت :شانس آوردی فرار کردی از جواب دادن ...اخه خره سیروان وچرا آوردی؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم :شب پیشم بود ... صبح که شنید خودش منو رسوند ...

اخم کرده ...

چشم ریز کرد ... به طرفم خم شد

-چرا دیشب نخوابیدی؟

حدیث بود دیگر ...

زود میفهمید ...

-یعما؟

-چیه؟

-باهاش رابطه داری؟

بعد از مکثی طولانی سری به تایید تکان دادم ...

چشم گرد کرد:جدی که نمیگی؟

-چرا ... باهاش رابطه دارم .

-والای ...وای یغما ... زده به سرت ... از راه نرسیده ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت ...

نگاهش پشت سرم ثابت ماند ...

برگشتم ...

سیروان اخم کرده گفت :مامانت به هوش اومد؟

-اره خاله رفت پیشش...

-برو توهم ببینش بریم ...

صدای پر از تمسخر حاج رضا آمد: بودین حالا ...

لبخند کج سیروان به رویش پاشیده شد: بودنمون هم فقط برای حسینیه خانومه ... بیشتر از این میشه شر .

با سر به من اشاره کرد که بروم تو ...

جای لجبازی نمانده بود ...

بلند شده ورفتم تو ...

مادر رنگ پریده و ضعیفم روی تخت بیمارستان بود

بغلش کردم ...

اشک ریختم برای بد شانسی اش

گله کرد از سردیم ...

و من بوسیدم سر و صورتش را و نگفتم که تا زن حاج رضاست سردیم ادامه دارد ....

بعد از چند دقیقه با یاد اوری سیروان خداحافظی کردم و نگذاشتم سوال چشمانش را که سیروان که بود را به زبان بیاورد .

سیروان سوار ماشین شد

در را به هم کوبید

و چشمان من اتوماتیک وار بسته شد

عصبی بود

پر خشم و غضب

و در این حالتش ترس حکم میکرد

سر به شیشه تکیه دادم و ماشین از جایش کنده شده

تنم درد میکرد

تیر میکشید

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

حتی توی این تشک‌های نرم صندلی  
با صدای خش دار از خشم گفت: دیگه حق نداری دور و بر خونه ی اون بیشتر افتابی شی ... میکشمت یغما ... میفهمی؟

بی تفاوت  
بدون واکنش  
چشم به خیابان دوختم  
دستش را روی رون پایم گذاشت و فشرد  
سر برگرداندم  
نگاهم کرد: فهمیدی؟  
پوزخند محوی تحویلش دادم  
-به نظرت کی هستی که برام تعیین تکلیف میکنی؟

ماشین را گوشه ای نگه داشت  
لبخند زد  
خیره ی روبه رویش بود .  
-باز چموش شدی ؟  
از گوشه ی چشم نگاهم کرد ...

به طرفش خم شدم ...  
زمزمه وار گفتم: هر چی خواستی به دست آوردی ...  
دیگه چیزی ندارم ازم بگیری ...  
هر کاری دلم بخواد میکنم .  
شستم را گوشه ی لبش کشیدم  
لبخندی زدم و عقب رفتم ...  
سرش را به طرفم خم کرد: که کسیت نیستم ... اوکی ...

و باز ماشین از جا کنده شد  
جلوی خانه پیاده شدم و خود رفت  
بدون حرف ...  
روی پله ها شستم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

و سر به دیوار سرد تکیه دادم  
از بالا صدای نجمه اومد: یغما اومدی؟  
با صدای گرفته جواب دادم: آره... الان میام بالا.

کفش هایم را از پا کندم و بالا رفتم.  
بوی خوش آتش رشته خانه را گرفته بود...  
و دل من مالش میرفت برای دو سه بشقاب داغ داغ خوردنش.

بلند گفتم: قربون تو برم که اینقدر کد بانوووی... محمد برا همین دست پختت عاشقته دیگه.

-البته یه چیزای دیگه هم هس ولی بیشتر دستپختش مد نظرم بود...

نگاهم به محمدی افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود و بالشی که با تمام شدت به صورتش کوبیده شد...  
نجمه دست به کمر گفت: بیتریت... خیلی نامردی... اصلا اگه من برات غذا پختم از گشنگی نون سق بزن.

محمد با ترس نشست و خندید و گوه خوردمی نسیب خود کرد.

خنده ای کردم سری تکان دادم و به طرف اتاق رفتم: خوبه حالا عاشق معشوقین مثل سگ و گربه افتادین به جون هم.

صدای جر و بحثشان بلند شد.

لباس عوض کردم...

و حتی نیم نگاهی به تخت منفور این روز هایم نداختم...

نجمه دماغ بالا گرفت و ناز میکرد

محمد هم با مسخره بازی ناز میخرید...

سر میز که نشستیم محمد رو به من گفت: مامانت خوبه...

-آره... همه خوبن.

نجمه نگران پرسید: جز تو... چیزی شده باز.

قاشقی به دهن گذاشتم: مشکل همیشگی من حاج رضا... اونم جلو سیروان و خاله معصوم...

دلهم میخواست اب شم برم تو زمین.



محمد مرتیکه ی کثافتی بارش کرد  
نجمه دستم را فشرد: خاله که میدونه حاج رضا با تو سر جنگ داره باورش نمیشه... سیروانم ها کذا... خودتوناراحت نکن ...

محمد قاشقی پیاز داغ داخل آتش ریخت: ولی نباید با سیروان میرفتی ...

-خودش اومد...مرض که نداشتم.

چیزی نگفت ...

توی سکوت نهارمان را خوردیم ...

سکوتی که پر حرف بود و سوال

سوالی که پرده ها را کنار میزد .

حرفی که تلخ بود و گزنده .

مهره ے سوخته، [04:25 06,09,07]

#\_پارت\_پنجاه\_چهار

محمد که رفت نجمه ماگ قهوه هارا پر کرد یکی را به دست من داد و دیگری را خود به لب برد ...

هر دو از تراس کوچکم به خیابان خیره بودیم

سر ظهر بود و پرنده پر نمیزد

نجمه خیره نگاهم کرد ...

سر برگرداندم ...

-حرفتوبزن ...

اهی کشید: چرا نمیگی بین تو سیروان چیشده؟؟ شما همون ادما نیستین ...

چشم بستم از سوزش چشمانم ...

-چی بگم ... هیچی نمونده برام نجمه ... همه ی بود ونبودم به تاراج رفته ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

-منظورت چیه ؟  
اخمش مشکوک بود ...

-احساساتم ...عشقم ...اعتمادم ...دخترانگی هام ...بر باد رفت...سیروان به تاراج برد همشونو ..

منتظر نگاهم کرد...  
و من لب بازم کردم  
سفره ی دلم را گشودم...  
گفتم و گفتم...  
من گفتم و گریه کردم  
گفتم و تعجب کرد  
مات شد مبهوت شد  
بغل کرد تن پر دردم را  
بغض کرد و اشک نریخت  
-یفما ...

بهش چشم دوختم :خودت خواستی باهاش باشی یا زوری ؟

بغض کرده گفتم :از همین میسوزم که با میل خودم رفتم تو آغوشش...

نجمه -حالا چرا ولت نمیکنه ...

سری به ندانستن تکان دادم ...

-قرار بود تکیه گاهم شه

قرار بود مرحمم شه ...

ولی شد درد ...

"بیا و تکیه گاهم شوو

از آغاز همین قصه

اخه چشمات چراغ من

چرا مے ترسی هم غصه "

تنش را فشردم

تنم را فشرد

-خودم برات میشم مرحم ... چرا زودتر نگفتی ... چرا تو خودت میریزی ... این چه عادتی دخترا؟

قبل جواب دادن در اپارتمانم باز شد

از نجمه جدا شدم

قامت سیروان اخم‌الود را از نظر گذراندم ...

انقد اخم اش پر جذبه بود نجمه بی اختیار مظلوم وار سلام داد

با سر جواب داد

به من خیره شد: حاضر شو میریم بیرون ...

-کجا؟؟

-میفهمی ... فقط زودتر

نجمه از حالت مظلوم‌وارش خارج شد: الان بگین بفهمیم ...

و سیروان از این حالت تهاجمیش فهمید خبر دارد و نگاه تیزش را روانه ی من کرد.

-حاضر شدی؟

بی حرف به طرف اتاق رفتم

حوصله ی جنگ و دعوا را نداشتم .

نه الان ...

نجمه بازویم را گرفت: کجا؟؟ هر چی میگه زود قبول میکنی ...

چشم بستم -نجمه ... بیخیال

سیروان قدمی جلوامد: خودتو قاطی نکن ... ولش کن ...

بازویم رها شد از میان انگشتان کشیده ی نجمه ...

-میفهمی چه بلایی سرش آوردی وهنوزم اینقد طلبکاری؟؟

از هر دوی آنها دور شدم ...

ولی صدلی سیروان را شنیدم :هر کاری کردم به خودم مربوط میشه ...دوش دارم ...ولشم نمیکنم هومن روهوا بزنتش ...

پوزخند نجمه وصدای پرتمسخرش گفت :دوش داری؟؟؟ یکم دیر نیس ... حالا که داغ گذاشتی لذت شو بردی دوش داری ...

کمی صدایم را بلند کردم :میشه بس کنین؟؟

شال را سر کردم و بیرون رفتم ..

سیروان از کنارم رد شد و به طرف کشوی بالایی دلاور رفت ...

چیزی برداشت و گذاشت جیب داخلی کتش ...

نجمه دست به کمر گفت :داری واقعا باهاش میری؟

دستم را سیروان گرفت و کشید

-نگران نباش نمیکشتم که ... زود بر میگردم ...

سری به تاسف برایم تکان داد ...

و در بسته شد ...

بی حرف ماشین را روشن کرد

کلافه بود ...

-کجا میریم؟

-میفهمی ...

من هم کلافه شدم از این کوتاه جواب دادنش ...

و باز برای دومین بار توی یک روز سر به شیشه ی ماشین تکیه دادم

بعد از یک ربع بی صبرانه گفتم

-چی از دلاورم برداشتی ...

-شناسنامتو

اخم کرده نگاهش کردم: برای چی

کنار خیابانی نگه داشت ...

با ابروبه جایی اشاره کرد: برای این ...

چشمم به تابلوی بزرگ ادراي ثبت ازدواج افتاد

-یعنی چی؟

نزدیکم شد: اومدم که یه کسیت بشم که دیگه دهن توپر نکنی بگی تو کی هستی که برام تعیین تکلیف کنی ... اومدم عقدت کنم دختر خانوم ... اومدم اینجا بشی زن قانونیم ...

تقریباً داد زدم: خیال کردی ... من همین جوری نمیتونم از دستت خلاص شم ... اینجوری که دیگه اوویلا ...

شانه هایم را فشرد: با من ازدواج نکنی میخوای با کی بکنی اونم بدون بکارتت ... همه انگ هرزه بودن بهت میزنن ... میفهمی باکره گی نداشتن بدون شوهر یعنی چی؟؟ یعنی هرررزگی پس زر اضافی نزن پیاده شو ...

لبانم از حقیقت تلخ حرفانش لرزید...

-سیروان ...

پیشانی به پیشانی ام چسباند: چیزی نگوپیاده شو

و چه دردی داشت این زور بودن عین حقیقت ...

دفتر را که امضا کردیم بعد چند دقیقه بیرون زدم

خفه میشدم از این همه بی کسی

از این همه زور

از این همه دو رویی

بی توجه به سیروان تا کسی گرفتم و راهی خانه شدم

و این روزها همین خانه هم آرامم نمیکند .

برای سومین بار راننده پرسید :خانوم ادرس و نمیدید .  
و حواس پرتی هم جز درد هایم بود با صدای گرفته آدرس را گفتم .

چشم بستم ...

دلَم دو هفته پیش را میخواست

بدون دانستن حقیقت

بدون هیچ زوری ، دورویی

و بی هیچ ، عقدی

جلوی خانه نگه داشت دست به جیب مانتویم بردم پول داشتم

کرایه را حساب کرده و پیاده شدم

تا کسی که راه افتاد بازویم هم کشیده شد ...

-کی گفته پاشی بیای اینجا ؟

و این همه سرعتی که خرج کرده تا به اینجا برسد چشمانم را گرد تر کرد .

-سوار شو

در را به رویم باز کرد ...

بی حوصله گفتم -خسته ام هر کاری داری بذار بمونه برای بعد ...

-نجمه که رفت ... تنها تو این خونه میخوای چیکار کنی ؟

سرش را جلوتر آورد و بدجنسانه گفت :اونم وقتی که شوهر داری؟

نفس عمیقی کشیدم ....

سوار شدم و در کوبیده شد

-این دفعه کجا میریم؟

-خونه ی من ...

-هدف از اینکه مثل عروسک منو بازی میدی چیه؟ نمیدونم ... ولی بدون دیگه خسته شدم ...بذار یه نفس راحت بکشم ...

-نفس بکش من که کاریت ندارم ... ولی کنار خودم بکش ...

سری به تاسف تکان دادم

شکنجه بود ...

این دوحس خواستن و نخواستنش

حسی پر از دلضعفه

یا پر از دلخوری و نفرت ...

توی سکوت ماشین به بیرون خیره شدم

داخل پارکینگ ساختمان پیاده شدیم ...

به طرف اسانسور رفتیم ...

در اپارتمان را که باز کرد

دختری زیبا بانمک و نگران نمایان شد ...

دختری بسی آشنا

و پشت سر ان فرید کلافه ...

نگاهم را به سیروان اخم الود و بی تفاون دوختم ...

سوئچ را روی جا کفشی پرت کرد و گفت :چتونه؟

دخترک دست به کمر با صدای ظریفی گفت : اخرش کار خودتو کردی؟

لبخند کجش را از پشت سر هم میتوانستم تصور کنم ...

-قرار نبود اینجور شه ولی ...صدایس پر تمسخر شد :دله دیگه ...

وپوزخندی که حرفش را خاتمه داد و قامتش ناپدید ...

به دیوار تکیه زدم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

فرید پر پشیمونی نگاهم کرد و رفت

ولی دخترک ...

جلو آمد ...

دستانش صورتم را قاب گرفت ...

لبخند پر غمی زد: الهی بگردم ... چه نازی تو ... حتی از عکسات هم نازتری ... یه وقت ناراحت نشیا ... تو دلش هیچی نیس

...

لبخند محوی زدم: دیگه ناراحت شدن و نشدنم برا کسی مهم نیس

بازویم مالش داد: نگو عزیز دلم ... برای اون از همه ی ما عزیزتری ... مهمتری ...

سری به نفی تکان دادم ...

-چهرت شناس ... کی هستی؟

غم پاشیده شد به صورتش ...

-خواهر سالار خسروی ... مریم هستم ... عشق فرید ...

خشکم زد از این همه عنوان های تن لرزان ...

دختری که مورد تجاوز قرار گرفته بود مریم بود؟

عشق فرید داغ دیده؟؟

وای فرید

بمیرم برای دلش ...

-شوخی میکنی؟

-نه قربونت برم چه شوخی ... بازویم راکشید ... بیا بریم سرپا خسته میشیم ...

روی مبل راحتی نشستم ...

زیر لب الان میامی گفت و رفت اشپزخانه ...

و من این زندگی پر از شک را کجای دلم بگذارم ...



فرید از اتاق سیروان بیرون آمد ...

به طرفش رفتم ...

دستش را گرفتم: چرا نگفته بودی؟

سرش را به یک طرف خم کرد: چیشومیگفتم خانوم خانوما ... با همه ی اینا مریم بته و من پرستش میکنم ... مریم پاکه ... مثل

گل ... مثل بارون ... مثل تو.

لیاقت میخواد برای داشتنت یغما ... لیاقت و بازور اشتباه گرفته دوست من ... تو ببخشش ... سعی کن ببخشی ... دوست داره ...

دوستش داشته باشه ...

-به نظرت دیر نیس ... هیچی برام نذاشته ... تهی ام ...

سری به تاسف تکان داد و از کنارم گذشت ...

و چشم من به اتاق خیره ماند که پشت درش مرد زورگویم نشسته بود ....

نجمه که زنگ زد گله و شکایتش شروع شد که چرا منتظرم نمانده بود ...

گویا سیروان زنگ زده و گفته بود میبرد خانه اش و منتظر ماندنش بیهوده است ...

مریم آرام توی اشپزخانه کار میکرد ...

دختری که با ان بلای فاجعه بار باز هم روحیه ی تحسین برانگیزی داشت ...

فرید رفته بود ...

فریدی که گویا با همی دست خورده بودن مریم باز هم میپرستیدش ...

و سیروان ...

حتی از ان اتاق لعنتی هم بیرون نیامده بود ...

و دل من چه میخواست خدا داند ...

دلیم محمد را میخواست

نجمه را ...

حدیث را ...

و بیشتر از همه ماد جان پر از آرامش را ...

اهی از این همه دلتنگی کشیدم ...

مریم: چته اه میکشی گل دختر؟

-دلم برا خلیا تنگ شده ... همه ی اینا اتفاق افتاده ... نمردم ... تحمل هم میکنم ... ولی دلتنگی برای دوستام سخته ...

دستمالی روی کانتر کشید: خب زنگ بزن بیان اینجا ، منم شامو یکم بیشتر میکنم ...

سیخ سر جایم نشستم: خسته نشی ...

چشمکی زد: فوقش توهم کمکم میکنی ...

چشمی گفتم و بلند شدم از جیب مانتویم گوشی را برداشتم و یکی یکی زنگ زدم ...

حدیث اول کمی بهانه آورد و ناز کرد ...

ولی وقتی دید کم مانده جیغم در بیاید با خنده ی حرص در اورش قبول کرد ...

من هم رفتم کمک دست مریمی که دل و دین فرید را برده بود ...

و فرید چه مردانه انگ هرزه بودن نمیزد

و مرد من چه نامردانه به من میگفت هرزه و هم خواب ...

و این تفاوت رگ و پی جانم را میسوزاند ...

کارها که سبک شد دوش سریعی گرفتم ...

سیروان هم همچنان خودش را در اتاق کارش حبس کرده بود ....

از کمد دیوار اتاق خواب یک دست لباس ابرومند برداشتم ...

تن کرده و سرم را خشک کردم ...

بدون هیچ ارایشی ...

حشش را نداشتم ...

همین که خواستم از اتاق خارج شوم سیروان جلویم سبز شد ...

نگاهم را از او گرفتم ... سر پایین انداختم .

نمیخواستم این خواستن ونخواستن دلم را بفهمد.

دست زیر چانه ام برد و سرم را بلند کرد ...

چشمان خسته ومغرورش آتش به جانم میزد ...

آتشی که منبع اش همین دست زیر چانه ام بود.

-چرا نگاه میدزدی؟

-دلیل خاصی نداره...

صدایش را پایین آورد؛ اولین ویژگیت اینه که هر حرکتت دلیل خاصی داره حتی این نگاه دزدیدنت.

پوزخندی زدم ...

نیش زدم

-چه خوب طعمه ات وانقد خوب شناختی ...

دندان روی دندان سایید ...

-دستتو بکش برم ... مریم تنهاس ...

کشید و از کنارش رد شد ...

تند که حرف نزده بودم؟؟

از هر لحاظ که نگاه کنم حقش بود ...

اولین نفرات حدیث پر ناز عشوه و همایون مجنون گشته بودند ...

سیروان اول متعجب نگاهم کرد ولی زود خود را جمع و جور کرده و حسابی تحویلشان گرفت .

فرید با نجمه و محمد رسید ...

و این جمع شلوغ چه دلم را آرام میکرد ....

نجمه بغلم کرد و دم گوشم گفت :چه خبر شده؟

-عقدم کرد ....

با چشمای گرد شده نگاهم کرد ...

-شوخی میکنی؟؟

-نه به خدا رفته گواهی فوت پدرمو از مامان روی تخت بیمارستانم گرفته ... فکر همه جاشو کرده بود ...

-تو چرا راضی شدی؟

چشم بستم: چون به صلاحم بود ...

گونه ام را بوسید: بگردم که انقد سرنوشتت چرت از اب در اومد ...

لبخندی به این دلداریش زدم و به طرف پذیرایی راهنمایی اش کردم ...  
صدای صحبت کردن مرد ها و خنده های مریم و حدیث خانه را در بر گرفته بود  
محمد به من لبخندی زدو کنار خودش را نشان داد: بیا اینجا بشین ببینم ... نگا پوست و استخون شدی که دختری ...

بدجنسانه کنار محمد چپیدم و چشم غره ی نجمه را هم نادیده گرفتم ...

رو به محمد گفتم: از غم دوریه توعه ....

-زبون نریز وروجک ...

رو به حدیث توی اشپزخانه بلند گفتم: مامان چه طور بود حدیث؟

-خوبه ... چند روز دیگه مرخصه ... حاج رضا دقش نده خوبه ... با اون حالش یه دعوی حسابی راه انداخت ...

نگاه شماتت بارم را به سیروان اخم الود دوختم ...

نجمه لباس عوض کرده نشست و گفت: همچین چیز عجیبی نیست ...

همایون وارد بحث شد و گفت: والا طلاق گرفتن حسنیه خانوم بهتر از موندنش ... مخصوصا الان که بچه ای هم در کار نیس

...

حدیث: گوش خاله بدهکار نیس والا ... چشمش کور شده ....

محمد و سیروان هر دواخم کرده در فکر بودن ..

نجمه هم سعی داشت ناراحتی اش را نشان ندهد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

همایون بی هوا گفت: داره ورشکست میشه... هر روز یه ضرر میبینه... چند تا از انبار های مهمش اتیش گرفتن... چند تا از سنداش باطل شدن..

محمد: حاج رضا؟

همایون سر تکان داد

حدیث بلند گفت: غیبت بسه... بحثو هم عوض کنین...

بحث عوض شد

به جای اخم لبخند زوری نشست...

ولی چشمان من سیروانی را میدید که بیخیال عالم بود

سیروانی که از هر جا خنجر میزد و ضرر میرساند...

و گویا داشت نقشه اش درست پیش میرفت...

و اگر مادرم زن ان مرد چشم یشمی نبود دل من بیشتر از این ها خنک میشد...

ساعت دو نصف شب بعد از بدرقه ی مریم و فرید مشغول تمیز کاری شدم...

سیروان هم روی میل دراز کشیده و زیر چشمی نگاهم میکرد

و این دل من هم تکلیفش با خودش معلوم نبود.

دلی که گاه اغووش گرمی میخواست

و گاه فرار از این همه دورویی

کارها که تمام شد جلوی آینه موهایم را شانه کرده و بافتم...

باز به اشپزخانه برگشتم و ماگم را پر کردم.

صدایش از پشت سرم آمد: همیشه بگی چرا همه رو دعوت کردی خونه و زبونت نچرخید بگی عقد کردیم؟

دو قاشق شکر داخل ماگم ریختم...

به طرفش چرخیدم

نیش زدم - خربیت که جار زدن نداره....

از کنارش گذشتم و به طرف تراس رفتم...

هوا سوز داشت

و میچسبید قهوه ی داغ خوردن در این سوز...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

صدای نفس عمیق کشیدنش را شنیدم

-خریتیه که دامن گیرت شد ... خودتم میدونی به دور از هر منتهی ...هر دلیل و برهانی ...اول سر گفتم که دوست دارم و ولت نمیکنم .

برگشتم به طرفش ماگ داغم را روی میز کوبیدادم پوزخندی زدم با غیض گفتم :تف به این دوست داشتنت ...عذابه الیمه ...

چشمانش شد دریای طوفانی

قدم بلندی به طرفم برداشت

بازوانم را گرفت و تنم را تکان داد :این عذاب الیم تا آخر عمر باهاته ... بفهمم که این بند باز شدنی نیست ، به دور از انتقامم دوست دارم یغما چرا درک نمیکنی ...

لبانم لرزید ...

نرم شدم ...

-چون دروغه ...

-نیس به والله ... دروغ که حناق نیس بچسبه بیخ گلوم ...

پر سکوت و بغضی غلیض نگاهش کردم .

دستانش که میان موهایم ب گردش در آمد

خون هم در رگ هایم همین کار را با سرعت تقلید کرد

نبضم میزد

قلبم میزد

آن هم روی دور تند

واین مرد خوب میدانست با منی که تا به حال هیچ رابطه ای ب این نزدیکی با پسری نداشتم چه بکند ...

دست دیگرش تنم را به تنش فشرد ...

نفسش غیر عادی بود ...

عصبی ...

نه هوس آلود ...

ازش کمی ترس همراه با احترام داشتم

سرم را پایین انداختم ....

دستش بند چانه ام شد و بلند کرد : چیه ؟ چرا سرتو پایین انداختی ؟  
زمزمه کردم : کاش میدونستم ازم چی میخوای ؟

باز پوزخندی که یورتمه میرفت روی مغزم گفت: میفهمی ...

- بگو الان بفهمم ...

لبش که لبم را لمس کرد هنوز تماس چشم هایمان قطع نشد ...

بوسید و خیره ی هم ماندیم ...

چشمانم پر اشک شد و بوسید ...

نفس کم اوردین و بوسید ...

اشکم روونه شد و بوسید ...

هق هق کردم ...

جدا شد ...

مشت کوبید به چهار چوب در تراس ...

- نریز زرزرز یغما... نریز اشکارو ... چی کار کردم مگه ؟ چی کم دارم ها؟؟؟ ...

میترسیدم ...

میلرزیدم ...

از این همه غضبش

از این همه تپش قلب غیر عادی ام میترسیدم .

همین واکنش های غیر عادی اش مرا طلسم میکرد ...

طلسم دو چشم سیاهش ...

-میخوام برم ....

تنم را فشرده در آغوشش ...

-تاب نمیارم ، میفهمی ...

و دست من میان تن پوشش چنگ شد ...

تن پوشی که زمانی به آن هم حسادت میکردم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

زیر گوشم زمزمه کرد: فرصت میخوام ... میخوام ثابت کنم دوست دارم. فقط کمک کن. بذار داغ دل دوست جوون مرگم خنک شه ...

پر سوال نگاهش کردم: چه طوری؟

عمیق نگاهم کرد: حاج رضا رو به زانودر بیارم... میدونم یه زمانی هم خون تو روتو شیشه میکرد.

و تردید و حس انتقام ریخت به جانم  
و چشمان منتظر و مشکلی این مر تصمیم گیری را اسان میکرد ...

سری به اجباری پر لذت تکان دادم ...  
و تن من را باز بازوانش در بر گرفت ...

دلخوری که از بین نمیرفت ...

از جان هم نمیرفت

ولی این وسوسه ی انتقام داشت هر چه زهر دلخوری بود را از جانم میگرفت ...  
و نجمله ی همیشه نگران بنای نصیحت را ساخته بود ...

انتقامی از دو طرف

دو طرفی که جانم را از درد لرزانده بودند ...

یکی حاج رضای هوسران

و دیگری سیروان کبیری دل سنگی که ادعای عاشقی میکرد .

و انتقام از این دو نفر در اولویت زندگیم بود .

نجمله کنارم نشست پوفی از کلافگی کشید ...

پر از شوق پرسیدم: خب چیشد حرف زدی با دختره؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد: ااره... به زور قبول کرد ... به زور هم که نه قرار شد کسی نفهمه اون چند روز و بره مرخصی سر پست اونم بایستم .

دستش را فشردم پر تشکر نگاهی به این چهره ی اخم الود و شاکی کردم ...

- ممنون... بابت همه چی ... میدونم مخالف صد درصدی ولی خب یه یغما که بیشتر نداری ...

چشمکی بند این جمله ی اخرم کردم ...



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

خنده ای کوتاه کرد ...

-خیلی پدر سوخته ای ... شاکی هم باشم حقمه ... به خاطر خودته الاق جان ... بفهمه این دفعه کلا مخروبت میکنه ...

شانه بالا انداختم

عذاب وجدان شدیدم را کنار زدم

-مهم نیس چیزی نمونده ...

صدایش را پایین آورد. زنشی نفهم

و این قلب بی صاحب همچین تند به قسفه ی سینه ام کوبید...

خب حقیقت بود

زنش بودم

رسمی

شرعی

قانونی

شک و شبه ای نبود در این میان .

ولی هر چه بودم

هر نسبتی داشتم

باید این دلم را خنک میکردم

-هستم که هستم ... اول حاجی رو میچزونی بعد کمر خودشو خم میکنم

و چه دردی در دلم پیچید هنگام گفتن این جمله ...

و نجمه ای که گویا فهمید و چیزی و نگفت ...

سری تکان داد و به صندلی اش تکیه داد

و من با درونی غوغا مشغول کار کردن شدم ...

قبل از سیروان به خانه رسیدم شامی درست کردم و سری به اتاق کار و آن گاوصندوق پر پرونده ی قفل شده اش زدم .

هر چند قفلش دست خودش بود.

میدانستم کارم اخر نامردی هست ...

میدانستم و به روی خودم و وجدان دردناکم نمی اوردم ...

جلوی آینه موهایم را دم اسبی بستم  
صدای بسته شدن در آمد  
و چند لحظه بعد قامتش نمایان شد.  
لبخندی زدم  
-خسته نباشی

بی حرف لبانم را شکار کرد ...  
-سلامت باشی ...

و باز وجدانی که درد گرفت

-یه دوش بگیر میز و بچینم ...

خواستم از کنارش رد بشم با لبخندی مچ گیرانه گفت: به نجمه بگوانقد فدا کاری نکنه همین کار خودشو بکنه بسه ...

قلبم ریخت ...

جانم لرزید

و کاش لبانم نمیلرزید

لبخندی به رویش پاشیدم ...

-با دختره رفیقه ... به روش نیار .

سری تکان داد و رفت

و دل من هنوز پر از تپش بود

ترس بود میان رگ و مویرگ هایم

و خدا کند بویش را حس نکند مرد تیز بین من .

میز را که چیدم پیامی به نجمه دادم که سیروان فهمیده و مراقب باشد ...

و بلافاصله پاک کردم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

-این دست پخت هیچ رقمه به قد و قیافه ات نمیداد یغما ...

لاک قرمزی که به انگشتم مالیده شده بود را پاک کردم .

-چند ماهه داری دست پختمو میخوری تازه اینومیگی ...

لبخندی زد و هر دوپشت میز نشستیم:از قدیم گفتن دست پخت دختر خونه ی شوهر معلوم میشه.

ابروبالا اندختم ...

با خنده گفت :هر چند به این تیپ قرتی خانوم نمیداد ...

پشت چشم نازک کردم ...

-خوش به حالت دیگه هم خوش پوش و با کلاسم هم دست پختم خوبه ...

نگاهش رنگی پر از عشق گرفت

و این عقل من باز تلنگر زد که همش دوروغینه ...

زمزمه کرد :خوش به حالم که هس .

نگاهم را از نگاهش گرفتم

مشغول کشیدن شام شدم

وفکرم مشغول کشیدن نقشه ...

نجمه تقریبا باصدای بلندش داد زد :گور به گور شی یغما دست اون شوهرتو بگیر بیا خب ... یه روز این ور و اون ور چه فرقی داره .

با خنده برای سیروان چشم و ابرو امدم

-کار داره بابا ...وگرنه میومدیم ...شما برین ماهم فردا شب راه میافتیم ...

پوفی کشید :حرف خودتو میزنیا ...منم که اینجا دارم تو گوش خر یاسین میخونم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

دستان سیروان دور کمرم حلقه شد ...  
توی گوشی گفت: خر خودتی نجمه خانوم ...

جیغ نجمه تلفن را از گوشم کند  
- به اون شوهرت بگو خرتویی که کارتو گذاشتی درست برا فردا خیر سرمون پس فردا عیده ...

لبانش به گردنم چسبید  
هر چه تمرکز بود پرید ...  
غر کردم: شما برین ویلا پیدا کنین ما هم میایم ... کمتر هم حرص بخور چون محمد ... سرمو بردی .

بی لیاقتی نصیبم کرد ...  
خداحافظی که کردیم سیروان گوشی را از دستم کند و روی میز گذاشت ...

تنم را بلند کرد ...  
لبانم را شکار  
و روحم را تسخیر  
و اغوش این مرد چه داشت که هر چه بود و نبود را از دلم پاک  
میکرد

وجودش معجزه بود  
معجزه ای موقت که هر وقت از من دور میشد معجزه هم میرفت و فکرم نقشه میکشید ...  
و دل داغ دیده ام یاری اش میکرد  
تا داغش را خنک کند ...

نفس هایمان خانه را در بر گرفته بود ...

حرفهایش ، دروغ راست  
هر چه در دلم بود را آرام میکرد .

و این آتش را فروکش  
ولی این داغ ...

درست شدنی نبود ...

حداقل مال حاج رضا نه ...

تن بدون پوششم را که در برگرفت بی حرف بوییدم عطر تنش را ...  
زیر گوشم گفت: بعد سیزده میری تو یکی از شعبه های حاج رضا .

سر بلند کردم: برای چی ؟

-تا مدرک جمع کنی ...

-اگه منو ببینه چی ؟

لبانش لاله ی گوشم را در بر گرفت

-نمیبینه ...هر یه ماه به شعبه هاش سر میزنه تو هم که قرار نیس بیشتر از سه هفته اونجا بمونی ...

اضطراب به قلبم سرازیر شد

ترسیدن که عیب نبود ؟

ان هم از حاج رضای گرگ صفت .

زمزمه کردم: میترسم بفهمه تلافیشو سر مامانم در بیاره ...

-نمیفهمه ... اگه نقشمون درست پیش بره طلاق مامانتم میگیریم.

حرفهایش اب سردی بود بر دلم

آرام بودم

بی ترس ...

و دلم کمی خواب میام بازوانش را میخواست

خمیازه ام را که دید پر خنده گفت: ای خواب الود ...الارم گوشی و تنظیم کردی ؟ صبح خواب نمونم ؟

بی حال گفتم: تنظیمه ...بخواب

بازوانش تنم را فشرد .

و کاش از اول نیتش دوست داشتن من بود نه انتقام ...

انتقامی که زهر جانم شده بود ...

مریم میوه ها را داخل سبد گذاشت و پر خرص گفت :شیطونه میگه اینارو بذاریم اینجا و دوتایی راه بیافتیم ...

خنده ای کردم :این شیطونه چه نقشه هایی هم میکشه ...فرید و سیروان میکشتمون ...

-بیخود ...تقصیر خودشونه خب .ساعت 10شبه اینا هنوز نیومدن ...

کمر راست کرد رو به من گفت :نگرانشونم یغما

دستم را روی گونه اش گذاشتم :نگرانی نداره دیوونه .

البته که داشت

من که میدانستم این دو دوست دارند کارهایی میکنند که عاقبتش اصلا خوب نبود ...

سری به تاسف تکان داد

-تو هم دروغ میگی ... رو برگرداند:سیروان بعد مرگ سالار شده بود گوله ی آتیش ...فرید هم داغ دیده بود حتی بیشتر از

سیروان ...هم دوستش رفته بود ...هم ...من ...

از پشت در آغوش گرفتم :میدونم قربونت شم ...میلااد گند زده به زندگیتون ...

به طرفم برگشت ...

-میلااد نه ...

اخم کردم :چی ؟

لب فشرد

چشم بست ...

-میلااد بهم دست درازی نکرده ...

تمام عضلات صورتم از تعجب منقبض شد و اندازه ی چشمانم رفته رفته گرد تر .

-شوخی میکنی ؟ پس کی ؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

پر بغض نالید پدرش ، حاج رضا .اون بود که لکه دارم کرد کمر پدرم و برادر باغیرتمو شکست ...اون بود فریدمو داغون کرد ... همه فک میکردن کار میلاده ...جز سیروان و فرید ،سالار تنوست دووم بیاره رفت سراغ میلاد ...رفت که رفت ،دیگه بر نگشت ...

کناره ی چوبی کانتر را گرفتم  
،گرفتم تا جلوی سقوطم را بگیرم .  
تنم داشت رعشه میگرفت از حقیقت این حقیقت تلخ .  
و من این میان چه بی رحمانه هدف انتقام قرار گرفتم ...  
حاج رضا حقش مرگ بود ...  
نه یه جا  
مرگ تدریجی ...  
و بیچاره مادر من که جوانی اش را به پای این بی شرف تلف کرده است ...

حال هر دویمان تعریفی نداشت  
تعریف از چه ؟  
از این که یک نامرد زندگی همه را تحت شعاع قرار داده بود ...

سیروان و فرید آمدن  
مریم برای نشان دادن وضعیت عادی غر غر کردنش را شروع کرد ...که چرا دیر آمدن ومارا منتظر گذاشتن  
حتی علف های سبز شده زیر فرش را هم نشان داد که فرید دلش ضعف رفت و در آغوشش چلاند ...

وسایل را برداشته و راه افتادیم  
هر چند سیروان فهمید این ساکت ماندنم یکدلیلی دارد  
و فرید ...  
چه نگران به چشمان قرمز مریم نگاه دوخته بود ...  
و دل من دودل بود برای انتقام از مرد پشت فرمانی که دلم را تکه تکه کرده بود .  
چون که با این وضعیت گویا دل خودش بدتر از من بود ...

تمام طول راه چشمانمان هر چه سخن داشتند با هم گفتند ...  
چشمان سیاهی که اسیرم کرده بود حرف ها داشت

و کاش میدانست من در خواندن حرف چشمان این مرد مرموز کمی لنگ میزنم ...

با هر نگاهمان در آن آینه ی یک‌وجبی جلوی ماشین بغضم باد میکرد  
و هر لحظه سلول به سلول جانم آغوشش را طلب میکرد ...  
و تنها چنگ به روکش صندلی ماشین نصیبم میشد.  
مگر آسمان به زمین می آمد همین بغل کنار بزند و سیر در آغوشش بکشم و بیویمش ...  
هر چند دلخور بودم و فکر انتقام ...  
و با فکر چند هفته پیش درست سمت چپ سینه ام تیر میکشید ...  
مریم هم ساکت بود ...  
و تنها فرید بود که گاهی اوقات با سیروان حرف میزد ...  
چشم به فضای تاریک بیرون دوختم ...  
چند لحظه بعد صدای پیامک گوشیم بلند شد  
نجمه

-پرونده ها آماده اس دختره گفت بعد مسافرت بریم تحویل بگیریم ...راستی بگو که راه افتادین و گرنه خفتون میکنم .

لبخندی به جمله ی اخر زدم و جوابش را دادم ...  
و چرا الان تردید به جانم افتاده؟  
تردیدی که جانم را میخورد ...  
تردیدی همراه عذاب وجدان  
همراه تیر کشیدن قلب  
و در آخر همراه نقش چشمان سیاهش ...

-حالت خوبه ؟

نگاهم را به مریم دوختم ...  
همان دختری که روز خاکسپاری سالار خسروی زجه میزد و داداش داداش میکرد ...

سر تکان دادم :خوبم

-دستات سرده صورتتم عرق کرده ...مریض که نیستی ؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

دستی به پیشانی مرطوب از عرقم کشیدم: نه نگران نباش عزیزم ...

نگاه عمیقش را از من نگرفت ...

-نمیگی؟

نفس عمیقی کشیدم ...

نگاهی گذرا به سیروان انداختم

حواسش به جاده بود ...

رو به مریم گفتم: \_وقتی پر تردید هستی چیکار میکنی؟

اخم کرد ...

-منظورت چیه؟

سر روی شانه اش گذاشتم ...

-میخوام یه کاری کنم ... ولی بعضی حرفا بعضی جریانها پر تردیدم میکنه ...

دستی به موهای بیرون زده از شالم کشید: ببین ضرر این کاری که میخوای بکنی زیاده یا منفعتش؟ ببین به کیا صدمه میزنه

به کیا نه؟ اونایی که صدمه میبینن کیا هستن؟ طاقت

صدمه دیدنشوداری؟ مستحق صدمه دیدن هستن!؟

نفس عمیقی کشیدم ...

-قبلا اره ولی الان ونمیدونم .

-چیرو نمیدونی .؟

سر از شانه برداشتم: هیچی ...

سکوت کردم و سکوت کرد ....

سعی کردم بخوابم

تا شاید ذهنم کمی آرام شود ...

قلبم تیر نکشد

جانم از تردید نلرزد

و در این لحظه خواب چه مسکن قدرت مندی بود که مرا در بر گرفت ...

صدای حرف زدن نجمه و حدیث میامد

سر پختن غذا بحث میکردند

پتو مسافرتی را دور خود پیچیدم

سردم بود ...

و هوا چه ناجوانمردانه سرد بود .

با صدای گرفته گفتم :یکم اروم تر بخدا ...یه پتو هم بندازین روم یخ بستم ...

صدایشان پایین امد ...

و جسم تقریبا سنگینی رویم افتاد ...

و صدای نجمه زمزمه کرد :خرس بی مصرف

طرح لبخندی روی لبانم نقش بست ...

و باز ، منو خواب همدیگر را در بر گرفتیم .

از خواب که دل کندم پلک از هم باز کرده و دور برم را آنالیز کردم ...

اتاق ساده ای بود ...

ساک منو و نجمه وسط اتاق پخش و پلا بود ...

مانتو و شلوار جینم روی ساکم ولو بودند

دستی به شکمم کشیدم ...

تیشرت تنم بود

کار نجمه ای بود که میدانست با شلوار جین و مانتو بد خواب میشوم .

بلند شدم شانه ای پیدا کردم و موهایم را مرتب کردم دستم و صورتم را شستم

صدای هیاهو از بیرون می امد ...

به درکی به لباس هایم گفتم و بیرون زدم ...

ته راهرو را در پیش گرفتم

پارکت های سرد کف خانه حل خوبی به من القا میکردند

و یک صدای مردانه ...  
همراه صدای ناز زنانه ای ...  
خب گند میزد به این حال خوبم ...  
از راهرو که خارج شدم ...

هومن و دخترک شریک سهام را در اغوش هم دیدم ...  
دخترکی که هومن تکیه به دیوار را میبوسید ...  
و زیر لب چیزی میگفت و میخندیدند ...  
قامت مرا که دیدند از هم جدا شدند  
چشمان من و هومن به هم قفل کرد  
هومن سرد و پر نفرت  
و من بی تفاوت  
عذر میخواهمی زمزمه کردم و از کنارشان گذاشتم ...  
حساس کردن هومن خطر داشت  
و در این بلبشو همین را کم داشتم ...

بی تفاوتی من به هومن و دخترک سیروان را هم بیخیال کرده بود .  
حساسیتش فروکش کرده  
و فقط و فقط به نگاه های خیره ی هومن واکنش نشان میداد ...  
اخمی غلیظ ...

و دستی که دستم را میفشرد  
و دلم میرفت برای این درد انگشتانم ...  
طی دوروز فهمیدیم حدیث خانوم باردار تشریف دارن ...  
بلبشویی بود ...

محمد و همایون روی پای خود بند نبودند ...  
من و نجمه هم کاری جز دست انداختن حدیث نداشتیم  
هول بود دیگر ... کمی هم خنگ ...  
یا شاید هم همایون زیادی هات بود .

دخترک سهام دار هم یک ریز افسوس میخورد به حال حدیث که زود است برای بچه دار شدن ...  
هیكلش خراب میشود

عصابش متشنج

و چه میدانست چه لذتی دار مادر شدن

حدیث روی ابرها بود ...

و من دلم غنچ میرفت برای نی نی این دخترک پر از عشوه و ناز ...

و چرا حس می‌کردم سیروان بعضی مواقع با لبخندی محو به شکمم خیره میشود ...

و حسی از خجالت سرازیر میشود زیر پوستم ...

کرم برنز کننده به دست با بیکی نی روی تخت نشستم ...

اخرش نجمه رای ام را زد که برنزه کنیم ...

-چیکار میکنی؟

سر برگرداندم ...

کمی به خاطر نیمه لخت بودنم دست و پایم را گم کردم ...

کرم را نشان دادم: میرم برنز کنم ...

اخم ریزی کرد ...

کرم را از دستم کشید: لازم نکرده ... من دوس ندارم یه کبریت سوخته کنارم بخوابه ...

انی لب و لوجه ام اویزان شد ...

کرم را روی میز گذاشت ...

ابرو بالا انداخت با چشمانی شیطون نگاهی به اندامم کرد: سفید چشه؟ من که دوشش دارم.

لپ قرمز کردن که توی برنامه ریزیم نبود...

لپ قرمز کردم ...

کنارم دراز کشید و تن نیمه لختم را در اغوش کشید و فشرده ...

-یه تنوعه خب ... دوباره سفید میشم ...

-مگه دستم به اون نجمه نرسه .

چشم گرد کردم: به نجمه چیکار داری آخه؟

بینی ام را گرفت و کشید: من که میدونم اون از راه به درت کرده ...

نخودی خندیدم ...

-منتظر منه هااا ...

-به تووو چه میرم برنز میکنم خوشم میاد ...

این صدای داد نجمه ی لجباز بود ...

-غلط اضافی بشین سر جات ...

و این هم محمد زورگو ...

سیروان با ابرو اشاره کرد که تحویل بگیر ...

چند دقیقه داد و بیدادشان طول کشید و دوباره فروکش کرد ...

سری به تاسف تکان داده بلند شدم لباس پوشیدم و به طرف اتاق نجمه رفتم ...

صدای مشکوکی که نمی امد ...

در که باز شد نجمه ی حرصی را جلوی اینه دیدم که محمد را به باد فحش گرفته بود ...

روی تخت پریدم ...

-تو چرا لباس پوشیدی ...

بی خیال گفتم: سیروان نداشت جووونم ....

بی هوا داد زد: گووووه خورد ... اینا چرا انقد زور گو شدن ... باز تومیگی شوهرته، این محمد چی میگه دوتا بوسم کرده فک کرده کیه .

ابرو بالا انداختم: مطمئنی دوتا بوس بود ؟

نگاه چپکی اش را حواله ام کرد و موهایش را بافت و روی شانها انداخت ...

کنارم نشست ...

اهی کشید ...

-وقتی حدیث ازدواج کرد اینجور دلم نگرفته بود ولی برای تو خیلی ...دلم گرفت .

روی بازویم خوابیدم :چرا ؟

چشم به چشم‌هایم دوخت :عروس نشدی .

نشدم که نشدم

قرار نبود به رویم بیاورند ...

عروس شدن افتخار هر دختری بود که نصیب من نشد ...

و کاش ... همان دخترک کارمندی میماندم که ماهی یک بار مادرش به دیدنش میامد ...

از ناپدریش متنفر بود

برادر ناتنی اش مرد بود ...

به او سر میزد

و گاهی شالی کفشی خوراکی در دستش بود .

ولی حال چه ؟

زنی بودم که میخواستم از شوهرم انتقام بگیرم

زنی که خانوم‌خونه بود

عشق یک‌مرد بود

مردی نامدار

ولی عروس نشد

سفید نپوشید

پاگشا نشد ...

زنی که نه سر زندگیش معلوم بود نه تهش ..

پر از حرص قالیچه‌ی پر از پوست تخمه را تکان دادم ...

حدیث خانوم که کالا از کار کردن بر کنار شده بود ...

ان هم به پشتیلانی از اهل ویلا ...

نجمه هم که پا به پایم کار میکرد ...

شب راه میافتادیم ...

یه هفته ماندن در شمال کل روحیه ام را عوض کرده بود ...

هر چند حس میکردم سرما خورده ام ...

کمی خواب آلود شده بودم ...

صدای جیغ و داد نجمه و رویا(دخترک سهامدار)آمد.

هیچ جوهره با هم نمیساختند ...

24ساعته باهم کل کل میکردند و در اخر جیغ داد یکی در می آمد ...

و این وسط یا محمد یا هومن میانجی گری میکردند تا کمی گوش های ما آرامش یابد ...

ویلا را که کمی جمع و جور کردیم ...

سیروان با ان اخمش دستور داد که جمع کنیم راه بیافتیم ...

میدانستم مشکلی پیش آمده ...

ولی چه مشکلی معلوم نبود ...

چمدانم را برداشت و توی ماشین گذاشت ...

نجمه با اخم دستم را گرفت و کشید ...

سیروان: کجا میبری؟

-سیروان حوصله ندارم ... حدیث و یغما بامن میان ... تنهایی. دلم نمیخواد هیچ مذکری رویینم ...

سیروان ابرو بالا اندخت و پوفی کرد ...

به طرف ماشین محمد راه افتادیم ...

نجمه سوییچ را گرفت ...

صندلی جلو که جا گرفتم حدیث هم صندلی عقب نشست با یه بغل لواشک ...

خنده ای کردم: نترکی حدیث ... به اون بچه رحم کن ...

لبخندی عریضی تحویلیم داد: خودش میخواد به من چه .

نجمه نشست و در را کوبید ...

که داد محمد در آمد از همان ماشین سیروان نالید: نشکن جون مادرت ...

نجمه نگاهی بهش کرد و چیزی نگفت ...  
عجیب سگ بود  
کافی بود یک چیزی بگویم پاچه ام را بگیرد  
ماشین سیروان راه افتاد ...  
ما هم پشت سرش ...  
آیت الکرسی را خوانده فوت کردم ...  
سفر در شب را دوست داشتیم ولی به خطرش نمی‌ارزید ...  
دلهره امانم را بریده بود  
و بی تفاوت به اخلاق سگی نجمه دم به دقیقه سفارش می‌کردم آرام براند ...  
ماشین همایون و هومن جلو افتاد ...  
ولی ماشین سیروان از ما فاصله نمی‌گرفت جلویمان بود .  
هوا سرد بود...  
و کمی مه آلود ...  
چراغ ماشین‌ها چشمانم را اذیت میکرد ...  
کمی جلوتر ...  
ماشینی با نور بالا از یک فرعی به طرفمان پیچید ...  
درست به طرف ماشین سیروان رفت ...  
یه وانت باری آبی بود ...  
سرعتش بند دلم را پاره کرد ...  
جیغم گلویم را خراش داد ...  
صدای اثابت دوماشین و ترمز ماشین ما ...  
حدیث جیغ زنان گریه میکرد  
و نجمه خشک شده بود ...  
داد زدم :نجمه باز کن قفل لعنتی رو ...  
دستش به طرف قفل مرکزی رفت ...  
نمیدانم چه گونه با ان پاهای لرزان به طرف ماشین واژگون شده رسیدم ...  
وانت باری نبود ...  
تنها بوی خون و سوختگی بود ...  
و هق هق من ...



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

نتوانستم نزدیک شوم ...

در چند متری ماشین زانوزدم ...

از ته دل سیروان را صدا زدم ....

میسوخت

جانم

قلبم داشت میسوخت

از این که سیروان و محمدم چیزیشان شود ...

از زور فشار و قند پایینم از حال رفتم .

و چراغ ماشین همایونی که برگشته بود آخرین چیزی بود که دیدم ...

صدای پچ پچ کردن ...

تیر کشیدن قلبم ...

و لمس شدن دست چپ ...

هوشیارم کرد ...

باز بیمارستان ...

تن دردمندم

و چهره ی خیس از اشک حدیث و نگران همایون .

صدای داد زدنم که در گوشم اکو داد تازه یادم امد چه بر سر سیروان امده ...

چه بر سر زندگیم امده ...

و چه بر سر قلبم امده ...

ناله ام که بلند شد حدیث به طرفم امد ...

لبانم از درد قلبم ...

از درد جانم میلرزید ...

دستش روی گونه ام نشست :چته قریونت شم ...خوبی ؟ چیزیت که نشده ؟

زیر لب اسمش را زمزمه کردم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

چشمانش را بست ...

بند دلم پاره شد ...

بند دلی که به سیروان وصل بود ...

-خوبه حدیث؟ بگو که چیزیش نشده .

چشم باز کرد

تر بود چشمانش ...

و چرا دلم هر لحظه از ضربان میافتاد ...

-توبه فکر خودت باش عزیز دلم ...

با همان صدای گرفته داد زدم ...

-من خووبم حدیث، سیروان چی؟ اونو بگو؟

صدای گرفته ی همایون در امد:رفته کما...وضعیتش نامعلومه ...

بدنم سست شد

از هم پاشید ...

و قسمت قلب بدنم به سوی سیروان کشیده میشد ...

رفته بود کما ...

مرد من ...

مرد بد من ...

مردی که هدفش سواستفاده بود ...

مردی که شوهرم بود ...

که من میخوامم از او انتقام بگیرم ...

مردی که زن بدی بودم ...

زنی که خدا خانه نشین نکرد ...

نکرد تا داغ دلی را خنک کند ...

حال ...

## رمان تاراج

تنها امید زندگی این زن روی تخت بیمارستان جان میداد ...  
و دست به دعا بردن برایم میشد نوشدارو ...

"بعد از تو خدا خانه نشینم ن کند  
دستان دعا بدتر از اینم ن کند  
من پائے بدے هائے خودم میمانم  
من پائے بدے هائے تو هم مے مانم"

لبان حدیث به پیشانی ام چسبید: یغما ... قربونت شم؟ یه چیزی بگو ...

نالیدم: چشم باز میکنه ... اره؟؟  
دم گوشم زمزمه کرد: اره فدات شم ...

در اتاق باز شد ...

پرستار و دکتری میانسالی وارد شد ... سلام دادیم جواب داد .  
دارو ها و کاغذی را در دستش جا به جا کرد: خوبه که به هوش اومدی ... بی هوشی زیاد برات ضرار داره ...

با اخم و مهربانی ادامه داد: با این وضع قلبت بارداری یه ریسکه عزیز دلم ... الان هم خودت هم بچت لب پرتگاهی ... چرا مواظب نبودی ؟

نگاهم از دکتر به روی حدیث خزید ... پر سوال بودم.  
حدیث نگران و پر دلهره نگاهم کرد ...  
دکتر از نگاه گیجم پی به بی اطلاعیم برد ...  
-خبر نداشتی نه ؟

سری به نفی تکان دادم ...  
پوفی کشید: تازه یک ماهت شده ... و خب موندنش برا خودت دردسره ...

-منظورتون چیه ؟  
سرم را از دستم کشید ...

-سقطش برا هر دوتون خوبه ...

حدیث دست روی شکمش گذاشت ...

اخم کرد ...

-هیچ‌راهی نداره ؟

-چرا ... درباره ی راهش هم بعدا صحبت میکنیم فقط لطفا مراقب خودت باش گل دختر ...از طرفی بچت از طرفی قلب ضعیفت. باید آسه بری آسه بیای.

وچرا سر خشک شده ی من تکان نمیخورد ...

بعد از سفارشاتمی رفت..

به کمک ارنج نیم خیز شدم ...

دلهم کمی وجود سیروان را میخواست ...

حدیث به کمکم امد ...

-کجا فدات شم ...هنوز که حالت سر جاش نیومده .

چشم بستم :میخوام برم سیروان و بینم ...

پر غم‌نگاهم کرد ...

-قول میدی به خود فشار نیاری ...

سر تکان دادم ...

همایون هم به کمک امد ...

و چند دقیقه بعد ...

تن سست من که جنینی را پرورش میداد پوشیده در کاور وارد اتاق مخصوص سیروان شد ...

دلهم داشت از جایش کنده میشد ...

تنش روی تخت بود ...

پر زخم ...

پر خراشیدگی و کوفتگی ...

و بدتر از همه ی این ها چشمان بسته اش ...

چشمان سیاهی که سرنوشتم را رقم زد ...  
بسته بود ...

دلَم تاب نمی آورد این بی تفاوتی را ...  
نگاه نکردن را

ان هم از سیروان ...  
میدانست که با هر نگرشش میمیرم و جان میگرم  
میدانست جای پاهایش را میستایم  
ولی حال ؟

"آواره ے آن چشم سیاهت شده ام  
بیچاره ے آن طرز نگاهت شده ام  
هر بار مرا مینگرے مے میرم  
از کوچہ ے ما مے گذرے می میرم"

و من شاید مرده بودم و خبر نداشتم ...  
و او هم خبر نداشت که پدر شده است ...  
و چه بی موقع بود این خبر بارداری ...

لبان سردم که بر روی چشمان بسته اش نشست جانم به آتش کشیده شد ...  
و این چشمان بسته حتی ذوق زده شدن برای جنین تازه یک ماهه ام را از من میگرفت .  
چه نقشه ها داشتیم برای این روز  
روزی که بفهمم باردارم ...  
ولی حال ...

چه خوش خیال بودم ...  
پدر بچه ام روی تخت بیمارستان بود و من در فکر نقشه های دوران مجردی بودم ...  
چهره ی آرامش ...  
کبودی گونه اش ...  
دلَم را زیر و رو میکرد ...  
چه طور دلَم می آمد از این مرد انتقام بگیرم ...

چه فکر کرده بودم؟

انقدر دلم سوخته بود که میخواستم از بهانه ی نفس کشیدنم انتقام بگیرم؟

بغض داشتم

میشد هق زد

هقم نمی امد

میشد شکایت کرد

شکایتم نمی امد

بغض بود

ولی گریه نه ...

درد بود

ولی داد نه

مرا چه میشد؟

وقتم تمام شد ...

کاور را در آورده بیرون رفتم .

سراغ نجمه را از حدیث گرفتم .

گفت پیش محمد است ...

محمدی که دستش شکسته بود ...

به بخش منتقل کرده بودند ...

همراه حدیث رفتم ...

محمد رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود

سر باند پیچی شده

دست گچ گرفته شده

و دست سالمی که لبان نجمه لمسش میکرد

بغضم سر باز زد ...

هق هق ریزم را پشت دستم ساکت کردم...

صدای گرفته ی محمد امد: ترو خدا یغما...از صبح این خانوم و حدیث ابغوره گرفتن حالا هم تو .

نجمه به طرفم چرخید ...  
پر نگرانی پرسید : خوبی مامان کوچولو ؟  
پر بغض لبخندی زد ...  
چشمانم لبخند محمد را شکار کرد ...  
جوابی ندادم  
کنار محمد روی تخت نشستم ...

-تو خوبی ؟  
لبخندش محو شد  
سر تکان داد  
محمد:سیروان؟

باز بغض ...  
باز سکوت پشت بغض  
باز و باز دلی که پر میکشید به سوی وجودی که روی تخت بیمارستان بود ...  
ساکت  
صامت  
بی هیچ تحرکی.

حدیث به جایم جواب داد : هنوز وضعیتش مشخص نیست ... فقط سرش ضربه خورده و گرنه جای دیگش آسیب ندیده ...

آه من پشت بند حرفش امد ...  
نجمه پر مهربانی قربان صدقه ام رفت ...  
- خودتواذیت نکن با این وضعت خدا بزرگه ...

گفت خدا ...  
چه قدر دلم برایش تنگ بود  
برای خلوت با اویی که آرامشم بود  
بلند شده به طرف در رفتیم .

## اختصاصی کافه تک رمان

محمد : کجا یغما؟

-میرم نماز خونه .

\*\*\*

دل‌تنگ بودم  
دل‌تنگ حضورش  
لبخند های کجش  
چشمان سیاهش  
پوزخندی که تحویلیم میداد  
آغوشی که آرامشم میداد  
یک هفته بدون حضورش داشت آبم میکرد ...  
یک هفته نبودنش داشت جانم را میگرفت  
یک هفته ای که فهمیدم حاج رضا مصیب این بلاست  
حاج رضایی که آدم اجیر کرد تا خون به جگر کند مرا ...  
بی هیچ مدرکی ...

فرید مدام کنارم بود  
مریم هم شده بود نذر کننده  
هر روز یک نذر ...  
مردم چه بی کس بود  
نه پدری  
نه مادری  
نه خواهر نه برادری  
فقط فرید را داشت ...  
مادر سالار خسروی و مریم هم آمد  
نشاخت مرا  
برایم صبر خواست و مقاومت  
مهربان بود



دلشین

و شکسته ...حق داشت .درد داشت .

محمد هم مرخص شد ...

نجمه جان گرفت ...جانی از محمدش .

و جنین من چه با آرامش در این لحظات مرگ بار برای من رشد میکرد

کاش سیروان هم بود و میدید که پدر شده است

مادر شده ام ...

فکر انتقام نیستم

نه از او

ن از حاج رضا

فکرم فقط مختص سیروانی بود که برای آغوشش جان میدادم ...

آغوشی که سرد شده بود ...

صندلی های سفید وپلاستیکی بیمارستان امان کمرم را بریده بود

تنم درد میکرد

کوفته بود

چند تار موی سفید در سرم پیدا کرده بودم

دیگر همان یغمای قرتی نبودم

و همه ی این ها فدای یک تار مویش فقط چشم باز کند نامم را بخواند

بوسه بر لبانم بزند دیگر هیچ نمیخواهم .

دوهفته بی او

بی حضورش

بی وجودش پیرم کرده بود .

با یک جنین در شکم داشتم آب میشدم

نجمه کنارم نشست

## اختصاصی کافه تک رمان

لبانش شقیقه ام را لمس کرد

- خوبی؟

به رویش لبخند زد: خوبم.

- فرید اومده برو خونه اون میمونه ...

سر تکان دادم: لازم نکرده خودم میمونم.

اخم کرده "لجبازی" نثارم کرد ...

بعد چند لحظه گفت: مدنی نصف پرونده هارو برام آورده نصف دیگشم گفت بعدا میارم ...

مدنی؟

چیزی در مغزم زنگ خورد

پرونده هایی برای مدرک جمع کردن.

مدرکی برای گیر انداختن سیروان.

چیزی میان سینه ام فشرده شد ...

نفسم بالا نیامد ...

تا نوک زبانم امد بگویم برگرداند ولی نگفتم ...

مرا چه میشد؟

قصد انتقام نداشتم که ...

لا اقل بعد این اتفاق نداشتم ...

-یه جا قایمش کن ...

عمیق نگاهم کرد

- مطمئنی یغما؟

نه نبودم

به والله که مطمئن نبودم

ولی ...

## رمان تاراج

صدای دویدن چند پا به طرفمان نزدیکتر شد  
دو دکتر و چند پرستار  
با عجله وارد اتاق سیروان شدند  
از جا پریدم  
بند دلم پاره شد  
هوا کم اوردم  
خدایا رحم کن  
نکند این بهانه ی زندگیم چیزیش شود ...  
پشت شیشه به دکتر ها خیره شدم  
پرده کشیده شد ...  
دستم هم توسط نجمه

-چیشد نجمه ...نکنه چیزیش بشه ؟

-آروم باش قربونت شم ...اروم ...

آرام ؟

مگر میشد ؟

چند روز پیش شنیدم میگفتند علایم حیاتی سیروان دارد از بین میرود ...

و حال این دختر به من میگفت آرام باشم ...

داد زدم : چه طوری؟؟ میگن علائم حیاتی داره کم میشه ... نجمه میمیرم ...روی صندلی نشستم آرام و پر ناله گفتم :  
چیزیش بشه میمیرم ...

بغل کرد تن آواره ام را : قربونت برم چیزی نمیشه نترس.

بغضم بی صدا سر باز زد...

بغضی که در این دوهفته شده بود رفیق من .

10 دقیقه بعد پرستاری بیرون اومد

از جا جستم و به سوی او رفتم ...

- چیزی شده ؟

لبخندش

چشمان خوشحالش

خون شد در رگ و پی ام

- علائم حیاتی برگشته ... تبریک میگم داره به هوش میاد

به هوش ...

سیروان؟

تبریک میگفت ؟

تبریک گفتنی هم بود ...

خندیدم

قهقهه زدم ...

پرستار خوش خبر از کنارم گذشت ...

- شنیدی نجمه داره به هوش میاد ...

صدای خنده ام گوش خودم را کر کرد ...

سجده ی شکر واجب بود .نبود ؟

هنوز چشم باز نکرده بود ...

ولی دکتر ها خاطر جمع بودند ...

کنارش نشستم ...

دستش را فشردم

لعنت به کسی که این بلا را به سرمان آورد ...

"نفسم بند تو و درد مرا میخواند

بعد تو حسرت دنیا به دلم میماند

مرگ بر آیین ه وقتئى كه تو را ميبيند  
مرگ بر دست هر آن كس كه تو را مى چيند"

آهى كه كشيدم همراه شد با تكان خوردن پلك هاى سيروان ...  
قلبم سرعت بخشيد به پمپاژ خون .

صدائش زدم .

دستم فشرده شد توسط دستش ...

جان گرفتم ...

-سيروان ...

دو گوى سپاه چشمانش را كه ديدم دلم ضعف رفت براى يك لحظه بوسه از لبانش ...  
و چه كسى ميتوانست جلودارم باشد ؟

بى هوا بوسيدمش ...

بغض كردم

عجيب كه نبود ؟

دلنگش بودم

داشت رگ و ريشه ام بى او خشك ميشد ...

ازش كه جدا شدم

لبخندش را

چشمان براقش را ديدم ...

لب زدم : خوبى قربونت شم ...

سر تكان داد ...

از جا جستم به طرف دكمه ي بالاي سرش رفته م فشردم ...

چند دقيقه بعد كل اتاق پر دكتر پرستار شد ...

وضعيتش را كه تثبيت كردند ، باز من بودم و خلوت او .

ب بقيه هم خير دادم

کمی گیج بود

ازم پرسید چه شده

گفتم که دو هفته است خون به جیگر شده ام

دو هفته ای که تماما در کما بود ...

دست روی گونه ی خیسم کشید: گریه چرا ... من که خوبم ... تو چرا انقد لاغر شدی ؟

میان اشک لبخند زدم: همش تقصیر نی نی تو شکممه.

مات

با چشمان گرد شده پرسید: چی؟

لب گزیدم: حامله ام .

طرح تعجب به طرح لبخندش تبدیل شد

لبخندی پر قهقهه...

پر از آغوش و مچاله شدن میان بازوانش ...

چند دقیقه بعد بچه ها اتاق را اشغال کردند ...

هیاهویی شد ...

و پرستاری که مدام مثل ساعت کوکی هشدار میداد آرام باشیم .

و محمد هر بار در این رفت و امد پرستار "جوووونی" کشیده به اندام توپ پرستار میگفت و چشم غره ی ونیشگون نجمه را به

جان میگرفت .

مریم مدام قربان صدقه ی سیروانم میرفت همانند خواهری دلسوز ...

محمد و فرید و همایون هم دست به یکی کرده بودند و مرد تازه به هوش آمده را ذله میکردند ...

و من درست از گوشه ای ترین زاویه ی اتاق خیره ی لبخندش

نگاهش

گرمای وجودش بودم .

و تنم دوباره پرورش میافت ...

جنین وجودم رشد میکرد

خون جریان داشت اکسیژن رفت امد میکرد

همه و همه به خاطر وجودش بود .

نجمه و حدیث کنارم به دیوار تکیه دادند

حدیث : چشمت روشن ...

نجمه : روشن چیه ستاره بارونه چشاش ...

لبخندی عریض تحویلش دادم : حق ندارم خوشحال باشم ؟

حدیث گونه ام را بوسید : چرا قربونت شم ...

سر نجمه جلو امد : بذار منم ببوسمش عقده ای نشه .

دو تن تف که همراه لباش به گونه ام چسبید جیغم را در آورد ...

و دست حدیث محکم پس گردنش فرود امد .

چندش بود دیگر ...

فقط خدا به داد محمد برسد ...

لقمه ای را که خاله معصوم با همه ی مادرانه هایش برایم گرفته بود را در دهان گذاشتم ...

ناخونکی به کتلت های روی میز زدم

آبرومی برد این معده ی همیشه گرسنه

محمد چشمکی به رویم زد

محمدی که دست مردانه اش زیر گچ سفیدی بود که من و نجمه با خودکار آبی رو به اتمام پر یادگاری کرده بودیم .

اولین روز کاری سیروان بود ...

حالش خوب بود

حالم خوب بود

زیادی مستقیم بهم وصل بودیم  
خاله معصوم هم با کلی غذای در حال پخت از این طرف به آن طرف در حال رفت و آمد بود .

محمد : نترکی جونم ؟  
ابرو بالا انداخته و نخودی خندیدم  
در عرض چند روز تپل شده بودم ...  
و همین شده بود اسباب سرگرمی محمد و نجمه ...  
حدیث هم که خودش طرف من بود ... بیشتر از من میخورد .  
ویارش ترشی جات بود ...  
ولی من ...  
نمیدانستم ...

محمد که میگفت مثل جارو برقی هر چه دم دستم می آید میخورم ... و من در این مواقع زبانی تا ته برایش در میاوردم و  
چشمت کوری نثارش میکردم ...  
خاله لقمه ای دیگر گرفت : بیا قربونت شم اینم بخور چون بگیری دو هفته تو اون بیمارستان پوسیدی پوست واستخون  
شدی ...  
محمد تنش را روی کاناپه رها کرد : نگران نباش مادر من داره با تمام قوا جبران میکنه یکی دوماه بعد غلتک میشه ...

خاله بی توجه به پسرش بوسه ای روی موهایم کاشت و قربان صدقه ام رفت ...  
و باز من و زبانی که برای محمد در آوردم ...

زنگی به سیروان زد  
از حالش جوپا شدم ...  
با کلی لوس کردن گفت که همه چیز خوب است و برای شام می آید اینجا ...  
تا خداحافظی کردم ...

اسم نجمه روی اسکرین گوشی افتاد ...

پر سوال از محمد پرسیدم : نجمه کجاست ؟

شانه بالا انداخت

دکمه ی سبزش را لمس کردم

صدای شاکلی و پر حرصش به گوش رسید: یغما ... به والله زنگ نزنمی بگی مرخصی بده میکشمت ... زنگ زده میگه اومدی  
اومدی نیومدی اخراجی ... نمیفهمه نامزد دستش شکسته





دلی هم شور افتاده  
و منی که پنهان میکردم این دلشوره را ...

محمد دست چپش را دور گردنم انداخت : چته فسقلی ساکتی فکت نمیجنبه  
مشتی به شکمش زدم که اخی گفت : به توچه فضول ، پشت چشم نازک کردم : مرد هم انقد پرووو ، روتو کم کن .

مرا به خود فشرد و مردانه خندید : بیچاره اون نخود که تو مادرشی ...

خاله معصوم ظرف اجیل را روی میز گذاشت  
حدیث هم کنارم نشست : اتفاقا مامان خوبی میشه ... راستی ماد جان هم اومده ها بدجور گله داره بهش یه سر بزن .  
و دست پر از اجیلش را روی دامنش ریخت ...

تلفن زنگ خورد ...

و گوشی من هم پشت سرش ...

محمد تلفن را برداشت و من گوشی ام را ...

صدای گریه ی نجمه خش به جان انداخت : یغماااا ، بدبخت شدیم .

لرزه انداخت به صدایم این خبر بدبختی : چیشده ؟

هق هقی کرد

بینی بالا کشید : مدنی رو موقع جابه جایی پرونده ها گرفتن اونم لو داده ما ازش خواستیم ... پلیس رفته خونه ام پرونده هارو  
پیدا کرده ... سیروان .. سیر ..

-سیروان چی ؟

قطع شد ...

محمد پر اخم نگاهم میکرد

خیره بود

همه ساکت بودن

همایون و خاله معصوم سر پا

محمد و نجمه هم نشسته ...

محمد: این چه غلطی بود یغما؟ میخواستین چیکار کنین؟

نفس عمیقی کشیدم ...

نفسی که بالا و پایین نمیرفت ...

و گویا درد قلبم نفسم را قطع میکرد ...

و سر گیجه را کجای دلم بگذارم

واکنش سیروان را چه؟

تف هم به رویم نمیانداخت ...

و همین شکنجه بود.

هر چه برودت در جانم بود به چشمانم هجوم آورده و خیره‌ی درزهای کاشی‌های کف آگاهی بودند

و منی که حس خیرگی‌هایش را از برم بودم چه ساختم بود این نادیده گرفتن ...

تیر میکشید سمت چپ قلبی که پر میکشید برای مردم.

چه کرده بودم؟

یک عالمه مدرک پیدا شده بود میخوامم انتقام بگیرم ...

و مگر من درست در همان بیمارستان نفرین شده قسم نخوردم بیخیالش شوم؟

شدم ...

بیخیال انتقام شدم

به خاطر خودم

بچه ام

عشق ام

ولی حال ...

با ان همه مدرک مگر میشود باور کرد که قصدی نداشتم

لااقل در ان لحظه هیچ قصدی نداشتم ...

گریه‌های نجمه بغض مرا هم آرام شکست

ولی یک‌مثقال هم از وزن اخم‌های سیروان و محمد و فرید کم نکرد ...

مریم با دستش کمرم را مالید زیر گوشم گفت: آروم قربونت شم وضعیت بده‌ها ...

گور بابای کوضعیت بد من ...  
من آرام بودم دیگر  
آرام تر از این ؟  
مدنی را بیرون آوردند ... سر پایین هم بردند ...  
نجمه بيشورى نثارش کرد ...  
و محمد چشم غره ای رفت ...  
صدایمان کردند  
سیروان جلو افتاد  
و قامتش چه وسوسه ی درآغوش کشیدن را در من شعله ور میکرد .  
نجمه و محمد هم پشت سرم داخل اتاق شدند ...  
چشم بستم ...  
اشکم چکید ...  
روی صندلی که نشستم چشمم به چشمان سردش افتاد  
تنم یخ زد از این برودتش  
مردمکم هایم بین چشمان پر اخمش دو دومیزد  
سرگرد پشت میز صدا صاف کرد از سیروان پرسید که شکایتی دارد یا نه ؟ گفت که این سرقت کوچکی نیست ... دزدیدن  
پرونده های مهم یک شرکت هواپیمایی چیزی نیست که نادیده  
بگیرن .  
نگاهش را به من سراند ...  
سرد بود  
زبر بود  
بدون هیچ نرمشی ...  
با صدای گرفته اش گفت : نه شکایتی ندارم از هیچ کدوم از سه خانوم ها ...  
نگاه مردد سرگرد بین ما چرخید ...  
سری تکان داد  
تعهد نامه ای آماده کرده و امضا کردیم ...  
بیرون که آمدیم تلفن فرید زنگ زد ...  
داد فریادش بلند شد ...  
سیروان را صدا زده و بی خداحافظی از پله ها سرازیر شدند ...

حرفی نمانده بود ...

هیچ .

مریم مرا به خانه رساند ...

گفتم میخواهم تنها باشم ...

و ماندم ...

گریه که فایده نداشت ...

ان هم از نوع آرامش ...

پشیمان بودم

و صد افسوس که حال سودی ندارد ...

لباس کنده و خود را داخل وان آب سرد رها کردم ...

اردیبهشت بود ...

ولی ...

هوای دل من زمستانیست ...

و حق حق بلندم چه ملودی بود در زمستان دلم .

میدانستم سیروان دیگر همان سیروان نمیشود ...

مخصوصا الان که با تمام وجود میخواهمش ...

وجودی که پر بود از عطر تن او ...

وجودی که آتش تن او را میخواست ...

نمیدانم چند ساعت داخل حمام بودم

بیرون که امدم هوا تاریک بود

و عقربه ی کوچک ساعت 11 را نشان میداد

لباس تن کردم ...

گرسنه بودم

دل ضعفه و سر گیجه هم به درد هایم اضافه شد ...

به طرف اشپزخانه رفتم ماکارونی از دیشب مانده را داخل ماکروویو گذاشتم ...

همه ی چراغ ها خاموش بود ...

همچون دل من ...

از هر واکنشش میترسیدم ...

از هر حرکتش ...

از هر رفتارش ...  
ترس که شاخ و دم نداشت فقط جان ادمی را همانند خوره میخورد ...  
ظرف گرم شده را در آورده قاشق زدم ...  
دلَم مالش میرفت از گرسنگی و همه اش تقصیر و روجکی بود که جانم به جانش وصل است ...  
در باز شد ...  
دستانم لرزیدند و گره کردنشان هم فایده ای نداشت  
نفس کم آوردم ...  
توی در گاه اشپزخانه ایستادم ...  
دیوار کوب روشن شد ...  
از گوشه ی چشم مرا دید و نگاه نکرد ...  
سلام دادم ...  
فقط سری تکان داد و رد شد ...  
چیزی میان سینه ام فشرده شد .  
نگاه روبه رویم  
تیره شد  
تار شد  
کدر شد .  
و تنها بوی عطرش ماند و حس حضورش و منی که بغض پرورش میدادم ...

نگاهم به مرد خسته ای بود که با ته ریشش مردانه تر از همیشه خسته بود چشک هایش را بسته بود و چه مردانه هایش به  
دل مینشست ...  
دلی که برای اوپر میزد و ...  
اویی که در این چند روز بی تفاوت تر از هر کس به من بود ...  
تنها کلمه ی رد و بدل شده میانمان همین سلامی بود که من گفتم و همان واکنش سر تکان دادنی بود که او کرد .  
خانه نشین شده بودم ...  
نجمه اخراج شده بود ...  
و گویا رابطه اش با محمد کمرنگ تر ...

آتش که از داخل شعله کشد راه فراری نیست

و حال برای منم راه فراری نبود ...

به هر کجا میرفتم خبطی که کرده بودم مثل سایه دنبالم بود ...

و این آتش عذاب وجدانی بود که قریانم را گرفته بود .

به پهلو شدم ...

آه عمیقی کشیدم

و اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفت و میان تار های موهای پریشانم گم شد.

حتی خواب هم از من فراری بود

حق داشت

این هم یک نوع مجازات بود ...

ولی این مرد خوابیده در کنارم چه ؟

حرف نمیزد ....

اهمیت نمیداد

که اگر میداد کنارم روی یک تخت نمیخوابید ...

این روز ها تنها چیزی که به ان اهمیت میداد ضربه زدن به حاج رضایی بود که دوهفته روی تخت بیمارستان انداخت .

صدای اذان بود و پاهای منی که روی پارکت سرد خانه به طرف سرویس میرفت تا وضویی بگیرد و قامتی ببند .

دل ادمی برای خدا تنگ شود که تعجب ندارد .

دل من که هیچ دل این جنین هم تنگش بود ...

زیر چادر سفید که هق هق ام بلند شد دل خودم برایم سوخت ...

چه فایده خاک سرشت مرا با این بغض ها گره زده بودند ...

قرآن به دست که شدم صدای پایی از من دور شد .

و گویی چیزی درونم فرو ریخت ...

یعنی تماشاایم میکرد ؟

\*\*\*\*\*

نجمه ی پر اخم که روی مبل جا کرد

دیگر از ان همه لودگی خبری نبود ...

حدیث به زور لبخندی روی لب نشانده بود ...

و من ...

از حال خود نگویم بهتر است ...

حدیث کلافه گفت: یه غلطی کردین قیافه هم میگیرین؟

نجمه پر حرص و شاکی گفت: همش تقصیر اینه ...چن بار گفتم بیخیال یغما ... حالا بیا و تحویل بگیر ...محمد که انگار نه انگار منی هم هس .انگاری قرار بود از اون مدرک جمع کنیم که اینجوری تا میکنه.

حدیث پوقی کشید: اونم زده به سرش معلوم نیس داره چه غلطی میکنه ...

سر به پشت مبل تکیه دادم

نجمه حق داشت

تقصیر من بود

این خبطی که کردیم همه اش تقصیر منی بود که هوا برم داشت و فکر کردم میتوانم از نفسم هم مدرکی جمع کنم و بزخم کمرش.

نمیدانستم این کمر خم کردن مردم اول جان خودم را میگیرد.

نجمه زیر لب چیزی گفت و روی کاناپه دراز کشید ...

حدیث تپل شده بود

و من هیچ تغییری نکرده بود

جز سیاهی زیر چشمانم و سفیدی و رنگ پریدگی صورتم .

زیاد که برای من حامله نگران کننده نبود؟

-تو چرا ساکتی دردت به جونم؟

مهربانی های این دختر هم که پایانی نداشت ...

لبخندی زدم هر چند محو: چی بگم وقتی مقصر اصلی این بلبشو منم.

چشمانش پر دلسوزی شد

تنی که از مبل کنده شد و بازوانی که تنم را در بر گرفت .

و چه محتاج یک اغوش بودم من و خبر نداشتم .



## اختصاصی کافه تک رمان

دم‌ظهر بود .

جز من و حدیث و نجمه ی دماغ کسی نبود ...

گوشی ام که زنگ زد .

به طپش افتاد تمام اندام های تنم ...

دل‌م لک زده بود برای کمی صدای مردانه ...

و صفحه ی گوشی که نام او را نشان دهد

چیز زیادی که نبود ؟

ولی ...

شماره ی خانه ی ماد جان بود ...

جواب دادم

- جانم خاله ؟

- یغما خودتی؟

و صدای لهجه دارش چه بر دل مینشست ...

- خودمم دورت بگردم ... خوبی ؟ یادی از ما نمیکنی ...

پر حرص گفت: من یا تو ور پریده ؟ دوماهه من نبودم رفتی پشت سرتم نگا نکردی عقد که کردی خاله معصوم ات هم که

میگفت حامله ای ...

نفس عمیق کشیدم: یه هویی شد ...

صدایش نرم شد : قربونت برم مادر دیگه سر کار نریا مواظب خودتم باش ... دخترا روهم بردار بیار نهار اینجا باشین لوبیا

پلوپختم ...

اسم لوبیا پلوکه امد دل‌م مالش رفت ...

کمی تعارف زدم ولی در نهایت قبول کردم ...

به دخترا که گفتم حدیث بیشتر رغبت نشان داد ...

آماده شده راه افتادیم ...

بدون این که کوچکتین خبری به سیروان بدهم ...

## رمان تاراج

ارشیا هم بود ...

بند دل خاله جانش ...

حجم اغوشش را که حس کردم دلم برای جنین داخل شکمم ضعف رفت ...

ماد جان پروانه شد و دور سر دو دختر باردارش چرخید.

ونجمه ... کمی حالش بهتر شد

لودگی هایش و خنده های بلندش کیفم را کوک میکرد ...

ماد جان نیشگونی از بازویش گرفت : چش سفید تو به الیاس خان چیکار داری ؟

نجمه جای نیشگون را مالید و مظلوم وار گفت : وا من کاریش ندارم اون زیاد رفته تونخ شما ...

ارشیا پرید وسط : یعنی مامان بزرگ هم نخ میده ؟

حدیث که غش کرد از خنده و من تن کودکانه اش را در برگرفتم و چلاندم ... کودکانه هایش را دوست داشتیم .

و این وسط چشم غره ی ماد جان نصیب نجمه و ارشیا شد ...

- بفرما ... یه وجب بچه حرف بارم نکرده بود که کرد ...

برگشت سر اجاقش ...

نجمه تخس وارانہ گفت : خب ببین چه کردی ارشیا اینجور میگه ...

توپیدم : نجممممه .

حدیث ولی حق به جانب گفت : خب راس میگه الیاس خان به اون ماهیی خاله روهم که بت کرده واسه خودش دیگه چ

میخواد خاله جونم !

خب الحق هم راست میگفت الیاس خان صاحب خونه مون بود .

قد بلند و بود غول تشن ... جنتلمنیش زبان زد بود ... منطقی هم بود .. خاله رو هم جور دیگر دوست داشت ... فقط معلوم نبود

دل این خاله یمان کجا سیر میکرد . و همیشه مرغش یک پا

داشت .

نهار که خورده شد ...

هر کس طرفی لم داد ...

ارشیا هم بغلی راحتتر از بغل من پیدا نکرد گویا !!

و من هم کمی آغوش میخواستم ...

از نوع سیروان بودنش ...

چشمانم که گرم شد فکرم هم آرام گرفت ...

وقتی چشم‌باز کردم نجمه وحديث مضطرب بودند ...

ماد جان نبود

ارشیا هم بیخیال به بره ی ناقلايش خیره بود ...

صدا صاف کردم : چيشده ؟ ماد جان کجاست ؟

حديث اخم کرده رو به من گفت : سيروان دم دره ... توپشم پره.

نجمه : مرتیکه انگار زنشو خوردیم ...

از جا جستم ...

به طرف در اپارتمان رفتم ...

وارد راهرو که شدم خاله جان و سيروان رو به روی هم بودند ...

-سلام ...

صدایم ضعف داشت ...

خاله بی حرف داخل رفت و در را بست ...

ایستاد ...

حضورش نزدیک شد وتن لرزاند ...

-چيشده ؟

غريد : سر خود شدی ؟

پر سوال نگاهش کردم

یقه ی لباسم را گرفت و فیس توفیس نگاهم کرد و خروشید : با اون کارت با یه بچه تو شکمت طلاق ندادم خلیه حالا برا

من سر خود پا میشی این ور اون ور میری ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

بس عظیم بود این شک ...

لب لرزاندم

اشک چکید

ولی

من هم خروشیدم

با کف دست عقب زدم : یکم فک کن بین چرا میخواستم ازت انتقام بگیرم ...؟

چشم ریز کرد ...

صدا بالا بردم : همش تقصیر خودته سیروان ...تویی که با روح روان وجسمم بازی کردی فقط واسه داغ گذاشتن ...فک

کردی اروم میشینم ؟ نه خیر ... ولی وقتی رفته بودی کما توبه

کردم ...کاری هم به کار پرونده ها نداشتم ... ولی ...لو رفتم مهم هم نیس فقط این واکنش زیاد از حدت جیگرموآتیش میزنه

منی که چه زود ازت گذشتم این سخت گیریت عذاب

میده ... حالا هم نه نگران من باش نه بچت برو کیفتو بکن ...

اخیرین نگاه را به چشمان قرمزش انداختم دستم را به دستگیره بند کرده وباز کردم و وارد شدم ...

و هنوز هم دلم آغوش میخواست ...

تن ارشیا را که محکم بغل کردم صدایش در آمد : خاله یواااش ترکیبیدم ...

فشار دستانم را کم کردم ...

موهایش را بوسیدم

بغضم را قورت دادم

تا نبینند ضعفم را...

سنگینی نگاه هر سه رویم سخت بود .

و نگاه من روی گل های قالی ...

صدای گرفته ام بلند شد : خاله ؟

-جان خاله ؟

- کلید خونمو داری ؟

سر تکان داد

- میشه بیاری ؟

حدیث کنارم نشست و خاله رفت پی کلید

اخم داشت این دختر همیشه مهربان : چرا بهمون نگفته بودی ؟

گر که نبودند

شنیده بودند هر چه را که نباید میشنیدند و نمیدانستند .

-گفتنی نبود ...

پوزخندش زیادی صدا دار بود ...

لبخندم

خنده ام ...

و خنده ی عصبی و یک‌هوایی من خودم را هم ترساند ...

چه بماند به ارشیای بیچاره و حدیث و نجمه

خنده ای که داشت به گریه می‌گرایید ...

دستان حدیث تنم را بغل کرد و سرم روی سینه اش آرام یافت ...

-میگفتمم هیچی درست نمیشد که هیچ بدتر میشد .

-اینایه طرف چرا عقدش شدی ؟

مکثم طولانی شدی ...

-چاره ای نداشتم ...

نجمه اهی کشید و خاله ... با پر روسری دور گردن افتاده اش اشکش را زدود

کلید را روی عسلی کنارم گذاشت : ما روکه داشتی ...

لبخند میان اشکم را به رویش پاشاندم ...

عجیل مادر بود این زن

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

و زنی که نام مادرم را یدک میکشید چه بی تفاوت بود ...

پلک بستم ...

و دلم آغوش میخواست و راندم ...

دست کودکانه ی ارشیا روی گونه ی خیسم نشست : خاله خوبی ؟ کجات درد میکنه ؟

خندیدم به روی چشمان نگرانش : شکمم درد میکنه خاله ...

چشم گرد کرد هراسان گفت : مگه تو هم مامانم عادت میشی؟

چشمانم گرد شد ...

نجمه توپید : اررشیااا ...

لب پابینش را جلوداد ...

حدیث ریز خندید و خاله چشم غره رفت و دل من چه ضعف میرفت برای این قیافه ولحن کودکانه اش ...

- خب مامانی هر وقت شکمش درد میکنه ناراحت میشه میگه (صدایش را نازک کرد) وای عادت می شدم نمیتونم برم مدرسه .

اینبار دیگر جلوی خنده ام را نتوانستم بگیرم و چلاندن تن این وروجک واجب شد ...

خاله به زور خنده اش را جمع کرد و داخل اسپزخانه پناه گرفت

ولی این دو بی حیا قهقهه را سر دادند ...

\*\*\*\*\*

نصف شب بود ....

بالش زیر سر ارشیا را که تنظیم کردم به طرف نجمه و خاله رفتم ...

حدیث رفته بود ...

و من ...

نمیخواستم که بروم نجمه هم که رفتن و نرفتنش فرقی نداشت.

زنگ خانه که خورد ...

خاله خیر باشه ای گفت و شال بلندش را سر انداخت و رفت ...  
من و نجمه هم مثل جوجه ها به دنبالش راه افتادیم ...  
دم در ایستاده و نظاره گر دومهمانمان بودیم ...  
- بفرمایید؟ میتونم کمکتون کنم؟

خاله که نمیشناخت ... بی اختیار گفتم: مریم؟

خاله به طرفم برگشت: میشناسی عزیزم؟

دمپایی پا کردم و از چند پله پایین رفتم ...

سلام دادم هر دو جواب دادند: چیزی شده؟؟

فرید احم داشت با جدیت گفت: بریم تو ... میگم ...

خاله کنار رفت و داخل آمدن ...

فرید دست دراز کرد و چراغ پا گرد را روشن کرد ...

نگران شدم ...

جای نگرانی هم داشت: چیشده فرید؟

نگاهی به همه یمان کرد: اومدم چند روزی مریم و بذارم اینجا.

نجمه هم دست به سینه بالای پله ها اعلام حضور کرد: چیشده مگه؟

- به خاطر دلایلی ... شما هم لطف کنین یه سه چهار روزی از خونه بیرون نرین ...

خاله: اخه چرا مادر؟

-به صلاحه مادر جان ... رو به من ب تاکید گفت: اگه بچتودوس داری حرفمو گوش کن یغما! این چند روزو صبر کن همه چی حل میشه ...

## اختصاصی کافه تک رمان

با تردید پرسیدم: رفتین سراغ حاج رضا؟

لبخند محوی زد و سر تکان داد ...

- مواظب خودتون باشین ... کارتی به خاله داد: مادر جان به شما سپردم چیزی شد الساعه بهم زنگ بزنین ...

خاله که سر تکان داد در اپارتمان هم بسته شد ...

و نگاه همه یمان روی مریمی بود که انگار همانند ما بی اطلاع بود .

صدای پچ پچ کردن خاله از آشپزخانه می امد ...

ظرف انگور را روی اپن گذاشتم ...

پشتش به من بود ...

گوش که تیز کردم صدای دلداری دادش را شنیدم: نگران نباش مادر ... نه فدات شم همین جاهستن قدم بیرون نداشتن تو

این یه هفته ...

که بود؟

سیروان یا فرید یا محمد!؟

کدام یک از مردهایی بود که صلاح مارا در اینجا ماندن میدیدن؟

-سیروان مادر دردت به جون به والله مراقبم میدونم نگران زن بارداری ولی منم این موهامو تو آسیاب سفید نکردم ...

سیروان بود ...

سیروان بود و دلهم لرزید

تنم لرزید

خون به گردش آمد

وارد آشپزخانه شدم گوشی را از دست خاله کشیدم ...

-الوو سیروان ...

صدایی نیامد

-این چه بامبولی؟ چه خبره که یه هفته اینجا زندانی شدیم؟



-گوشی روبده خاله ...

برودت داشت صدای مردانه اش

-سیروان...

نرمم شد اندکی

-یغما به خاطر اون بچه هم شده چند روزی دووم بیار ...بذار آبا از اسیاب بیافته بعد ...

-رفتین سراغ حاج رضا؟

-آره ...آدماش در به در دنبال یه نقطه ضعف ان .یعنی دنبال شما.

-پس مامانم چی؟

-پس فردا دادگاهشه ...همونجا هم محمد طلاقشو میگره ...

از دهنم در رفت

به خدا که دست خودم نبود ...

-مواظب خودت باشی ...

طرح لبخند نادیده اش عجیب به دل نشست ...

-هستم ...تو هم باش ...

و قبل از من قطع کرد ...

و چرا این چسب لبخند کنده نمیشد؟

و من میان این همه کابینت چوبی اشپزخانه ی خاله حس خوشبختی داشتم ...حس بودن در بهشتی کوچک .

خاله نیشگون کوچکی گرفت با لبخند گفت : نیشو ببند. دختر بی حیا...

لبخندم که به خنده تبدیل شد ارشیا هم در اپارتمان را باز کرد ...  
و دل من باز ضعف رفت برای مرد کوچک پوشیده در لباس مهداش.  
و مادرش چه بیخیال عالم بود ...  
ژاله ای که بعد مرگ شوهرش وفاداری را بوسید و کنار گذاشت...  
و تنها پسرش را هم گویی قصد بوسیدن و کنار گذاشتن داشت...  
و چه شب هایی که ماد جان از دست دخترکش خون  
گریه میکرد بر سر نوه ی معصوم اش ...  
این زن فرانسوی شرافت داشت ...  
فاداری داشت ...  
نجابت داشت ...  
مسلمان بود ...  
واقعی ...  
و به قول نجمه حتی الیاس خان از آسمان افتاده برای ماد جان کم بود .

این ساکت بودنشان رعشه به جانم می انداخت .  
همه بودند  
جز او ...  
و اخم ها و حال خراب این دومرد مرا میترساند .  
مریم پوست لب به دندان گرفته بود ...  
نجمه هم چون من بود  
حیران و پر سوال  
چند روز هم گذشت ...  
ولی ...

پس کجا بود اوایی که از من قول گرفته بود مراقب خودش باشد و مراقب خودم باشم ؟

برای ششمین بار تلفن فرید زنگ زد و باز برای ششمین بار بلند شد و رفت بیرون ...

محمد سر میان دستانش میفشرد و پای لعنتی اش یکدم روی زمین بند نمیشد و این ضرب زدن هایش عصاب خورد کن بود

...

چه میشد اوهم بود ...

مثل باران بهاری

که نمی گوید کی ...

بی خبر

در بزند و سرزده از راه برسد !...

و این حس لعنتی چرا به من میگفت که حال این دومرد به اویی مربوط است که نیست ...

و دلم زیر و رو میشد گاهی از این بودن هایی که آرزوی نیست داشت ...

فرید آمد

با اخمی غلیض تر

و سکوتی سنگین تر

به جلوخم شدم با صدایی که به زور اوج داده بودم بی پروا پرسیدم : سیروان کجاست ؟

نگاه رد و بدل شده ی محمد و فرید را کجای دلی بگذارم که همه اش شور مردی را میزد که نبود و همین نبودنش تنم را از

هم میپاشاند و هنوز دلم کمی آغوشی میخواست از جنس

سیروان .

و چرا این تن لزه های من تمامی نداشت ...

"بی هیچ سوال و جوابی بغلم کن

خسته تر از آنم که بگویم به چه علت ..."

-محمد ؟

بغض دار بودن صدایم آه هر دویشان را در آورد ...

فرید با صدایی پر خش گفت : نمیدونیم ... غییش زده ...

-یعنی چی؟

هنوز هم تن صدایم آرام بود ...

محمد سر بلند کرد : یعنی این که دیروز بعد از دادگاه غییش زد هیچ کس خبری ازش نداره ...

نگاهم به روی گل های قالی ثابت ماند ...

اشک هایم میریختند

بی هیچ اختیاری ...

لب زدم : غییش زده ...

بلند تر : کسی خبر نداره

تن صدا بالا دادم : میگی نمیدوونم ...اینه جوابت محمد ...مارو اینجا حبس کردین که چی ؟ اینجا نشستی که چی بشه یه کاری کن ...محمد ...با توام ...

قلبم که تیر کشید

دستم که رویش چنگ شد

صدای یا ابلفض گفتن مریم وخاله بلند شد

نجمه یا خدا گویان به طرفم دوید ...

-یغما درد به جون ... یا خدا مریم قرصاش رو جا کفشیه ...ارووم باش ...اروم نفس عمیق بکش فدات شم ...

آرام بودن به من نیامده بود ...

درد جانم را میکاوید ...

قرص که از گلویم پایین رفت ...

درد هم کاهش یافت ولی نگرانیم لحظه به لحظه غول میشد به جانم ...

بلند شده به اپارتمان خود رفتم و قبل رفتن محمد را قسم دادم به تمام مقدسات که سیروان را از اومیخواهم ...

هوا تاریک بود

نگاهم به آسمان ابری اردیبهشت بود

این روزها نگاهم زیاد به آسمان کشیده می شد

این روزها دل زنانه ی کوچکم سر به سینه ی مرد تکیه دادن می خواهد

مردی که نبود ...

تن که روی تخت کشاندم

لحاف نرمم را بغل کردم ...

و چه دلتنگ بودم من ...

و چه سهل انگار بود که مرا تنها گذاشته است ...

"من

درین بستر

بی خوابی راز

نقش رویایی

رخسار تو

می جویم باز"

دومین دادگاه حاج رضا بود و سیروان من نبود ببیند که انتقام سالار مثمر ثمر شده است .

سیروانی که پنج روز از غیب شدنش میگذشت .

پنج روزی آرام وقرار نداشتم

این پنج روز شده بود خوره ی جانم

کاش یکی

خبری هر چند کم از طرفش می آورد و کمی این دل پر تشویشم را آرام میکرد .

مگر نمیدانست آغوشش سرکوب هیاهوی جهان است ؟

غوغا بود راهروری دادگاه ...

مریم هم از استرسی که به جانش ریخته شده بود دست وپنجه نرم میکرد ...

من بودم و فرید و مریم و ...مادرم!

آرام بود

نگاهم نمیکرد ...

دست مریم را فشردم : آرام باش دورت بگردم ... الان اینجا حق باتوعه ... کسی قرار نیس تورو مقصر بدونه .

- از روبه رو شدن باهش میترسم یغما ...

زمزمه کردم - ترس توانو قوی تر میکنه ... آرام باش .

نگاهش پشت سرم ثابت مامد ولبانش لرزان ...

حاج رضا را چه به دستبند آهنی ...

اصلا حاج رضا را چه به دادگاه؟

لبخندش هنوز مرموز بود ...

نگاه گستاخش به صورت معصوم مریم زل زده بود .

قدمی جلو او آمد ... مریم را پشت سرم کشیدم ...

سدی شدم میان مریم ترسیده و این مرد گرگ صفت .

-آقاتون کجاس؟

لبانم لرزید...

کار خودش بود ...

مطمئن بودم .

-چرا نیس الدورم بلدورم راه بندازه توهم قند تولدت اب شه؟

زمزمه وار گفتم: تف به ذاتت که لجنزاره ...

لبخندش جمع نشده پرنگ شد ... و قیح شد ...

-تو چرا خودتوقایم میکنی مریم خانوم ... مرموزانه و پر تمسخر گفت : تو که اشنای قدیمی هستی ...

مشت فرید تازه از راه رسیده به صورتش خورد ...

سرباز ها حاجی را عقب کشیدند ...

هنوز لبخند داشت خون گوشه ی لبش را با آستین بلوزش پاک کرد : حقیقته فرید خان ... اینجا ته خط منه ولی اون شبی که

با مریم بودم بهترین شبم بود ...

این بار دست پر از حرص مادرم بود که روی صورت این از سگ کمتر نشست ...

و دل من هنوز خنک نشده بود ...

صدای هق هق آرام مریم آتش به جان میزد ...

مادرم ولی چه پر سوز مینالید ...

چه نفرین هایی نمیکرد ...

فرید هم ...

رگ‌ویی بدنش هنوز از خشم باد کرده بود

و من این میان بی حضور آرام جانم سعی در آرام کردن مریم بودم ...

دادگاه با حضور مریم فرید و مادرم به اتمام رسید ...  
اعدام ...

حقی بود

مادرم طلاقش را گرفت...

با تمام مهریه اش ...

وارد خانه که شدم غم عالم که کم بود غم دو عالم به جانم ریخت

دوهفته ندیده بودمش

دوهفته نبویدمش

و چه انتظاری از من داشتند؟

همان دخترک عاقل باشم؟

دلیم برای جنینم میسوخت ...

جنینی که معلوم نبود پدرش کجاست ...

میان کمد لباس هایش که چمباته زدم پر شدم از عطر تنش ...

"و چه کسی باور مے کرد جنگل جان مرا آتش عشق تو خاکستر کرد."

-این چه وضعشه خانوم شما نزدیک دوماه باردارین و یه دکتر زنان یا سونو نرفتین؟ اونم با این وضع قلبتون؟

دلش خوش بود این زنک خوش پوش و دکتر .

سیروان من نبود و این زنک دم از قلب مریضم میزد .

دم از کودک ام میزد .

دم از وضع بدم میزد ...

عصبی بود

صدای ظریفش را به سرش انداخته بود

و من هنوز هم به گوشه ی میز ماهون اش خیره بودم ...

نجمه هم از این همه شاکی بودن دکتر لال مانی گرفته بود جیک مبارکش در نیامد ...

-خانوم محترم؟

سر بلند کردم ...

من زن از دیدن چشم هایش حض می‌کردم ... چه برسد به ...  
-بله ؟

صدایش آرام و نرم شد

دلسوزانه شد ...

-متوجه وضعیتتون که هستین ؟

اهی که کشیدم دل خودم را هم کباب کرد .

سر تکان دادم ...

ادامه داد : رحمتون ضعیفه قادر به حمل بچه نیس قلبتون هم وضعیتهش تعریفی نداره ...وضعیت جسمانیتون هم رو به زواله ...تا وقتی این وضعیته امکان بچه دار شدنتون خیلی کمه .

این جنین هم متاسفانه دوام نمیاره ...

آخر نا امیددی که می گویند همینجاست ...

دیگر حتی بغض هم به سراغم نمی امد ...

لبانم را به هم فشردم ...

-خب من باید چیکار کنم؟

صدایم هم به زور بالا می امد ...

دیگر نمیخواستم این یادگاری را هم از دست بدهم .

سری به تاسف تکان داد .تنها چاره اش سقطه جنینه ...اونم با مجوز ...چون اگه این بچه بمونه با این وضع جسمانی به هفت ماه هم نمیرسین یعنی قلبتون دوام نمیاره .

نفس عمیق کشیدم ...

نگاه ملتمس آمیزم را به دکتر دوختم ...

تصویرش تارشد ...

صورتتم خیس ...

-ولی ...



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

نجمه زبان باز کرد : ولی نداره یغما ...

عصبی صدا بلند کردم : چرا داره ... ولی زیاد داره ...اگه پدرش برگرده ببینه سقطش کردم چی جوابشو بدم نجمه ؟

-خل شدی ؟ سیروان به خاطر یه بچه جونتوبه خطر نمی اندازه .

دکتر خوش پوش ورقه ای داخل پاکت گذاشت و به طرفم گرفت ...

-مجوز سقط جنین .طبقه ی پایین اینو به خانم قهرمانی نشون بدی همین امروز سقطش میکنه ...

نجمه پاکت مرگ کودکم را گرفت ...

نکند درد بکشد بچه ام

نکند اذیت شود بند دلم .

-درد داره ؟

لبخندی به رویم پاشاند : نه گلم یه آمپوله ...نه خودت چیزی میفهمی نه جنین .

باز لبانم لرزید ...

باز چشمانم پر شد وخالی شد از اشک ...

صدای هق هقم اتاق را هم به گریه میانداخت ...

نجمه :دردت به جون نکن اینکارو با خودت ...

صورت خیس از اشکم را میان دستانم گرفتم و نالیدم : نمیتونم نجمه ... بچمه ...پاره ی تنه ...همه امیدمه ...چه طور برم

بکشمش ...چه طور فردا تو روی سیروان نگاه کنم ...رسم مادر

بودن این نیس به والله ...

صدای هق هق نجمه هم که بلند شد ...

تیر کشید قلبم

چنگ شد دستم روی مانتویم ...

جیغ خفه ام که اتاق را پر کرد فقط دستان نجمه دور تنم را حس کرد و بس.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان تاراج

با درد شدیدی در کمر بیدار شدم ...  
گوشم زنگ میخورد ...  
محیط بیمارستان عجیب آشنا بود ...  
و دستانی که دور مچم پیچده شده بود و چشمان تری که خیره نگاهم میکرد ...  
لب زد...  
صدایش را نشنیدم ...  
ولی گویا اسمم را صدا میکرد ...  
یغما ...  
به معنای واقعی همه چیزم به یغما برده شد ...  
صداها واضح شد ...  
صدای پیجر بیمارستان ...  
صدای دستگا ضربان قلبی که به من وصل بود  
و نجمه ای که قربان صدقه ام میرفت ...  
دست روی شکمم گذاشتم دستم پارچه ای نا آشنا را لمس کرد ...  
لباس بیمارستان بود ...  
-پیشده؟

صدایم بس نا خوشایند بود...  
خش داشت و ضعیف بود ...  
دستش که روی موهایم نشست ...  
بغض فروداد ...  
-سقطش کردن ...

"و من با دوچشم خویشتن دیدم که جانم مےرود."

دیگر بسم بود ...  
دستم مشت شد روی شکمی که کودکم داشت رشد میکرد ...  
هق هق خشکی کردم ...  
هق هقی که نه اشکی به دنبال داشت نه چیزی ...

کاش میتوانستم بفهمم پرتگاه زندگیم از این نقطه ای که ایستاده ام چه قدر فاصله دارد .

یک قدم ...

دو قدم ...

-چند روزه اینجام ...

-دوروز قربونت برم .

اهم که بر آمد ...

دلَمِ آتش گرفت برای کودکی که پدرش نبود و حال، خودش هم نبود ...

-یغما ؟

نگاهش کردم .

-سیروان و پیدا کردن !

چشم که گرد کردم زبانم نچرخید برای حرفی و نجمه همه را از چشمانم خواند ...

-دیروز صبح پیدا کردن ... فرید و محمد کنارشن .

-کجاست ؟

لب گزید .

حرف جوید.

نگاه دزدید .

-نجمه ؟

-کمپ ... کمپ ترک اعتیاد ...

نفش که بالا نیاید

نمی آید دیگر ...

زور که نبود.

ومرا چه میشد ؟

جانم آرزوی مرگ داشت !

و نجمه چه بی پروا دهان باز کرد :آدمای حاج رضا بهش هروئین تزریق میکردن ...خوبه زود پیدا شده ...هنوز درصد اعتیادش بیشتر از 60٪ نیس.

و اینبار اشک بود

بغض بود

هق هم بود

و یک بغل پر مهر خواهرانه ی نجمه ...

و منی که با همه ی دردم چه پر سوز گریه میکردم

و چه زود زندگیم در هم پیچید و از هم پاشید

کودکی که نبود و سیروانی که ...

کاش این قسمت را حذف میکردم

کاش میشد

کاش قدرت میدادند ...

همچون فیلم ومپایری که خاطرات را از ذهن پاک میکردند ...

و چه نعمتی بود فراموشی ...

هق هقم را در اغوش نجمه خفه کردم .

هیچکدام حاضر نبودند بگذارند سیروان را بینم.

ظلم از این بیشتر؟

نمیدانستند جانم به جانش بند است ؟

"در بودن تو ،بودن من جـاے مے گیرد

در رفتن تو بودن من مے میرد"

بودنم داشت نبود میشد .

آب میشد .

نیست میشد .

فرید و محمد که رفتند نجمه هم به خیال اینکه خوابم خوابید ...  
و من مثل تمام بلاهای زندگی ام باید با این هم کنار می امد  
باید با "خودم" کنار می امدم  
باید لاک قرمز میزدم

مو میبافتم

رژ میزدم

به قرمزی لاک هایم

بیرون میزدم

باید در تجریش قدم میزدم

بالا پابینش میکردم

لیوانی اب انار ترش میخوردم

باید میرفتم هفت و حوض و چرخی در شهر کتاب میزدم و شاید کتابی میخریدم ...

کمی با خود خودم دو نفری خلوت کنم

سایه ام را به دنبال خود بکشانم

در پارکی آرام بنشینم و به نقطه ای خیره شوم ...

صدای دور برم را بشنوم و توجه نکنم

و بدانم که کجا ایستاده ام ؟

برای چه ؟

جنین که دیگر نیست

همسری که معتادش کرده اند

راستی سیروان معتاد چه شکلی است ؟

کاش میدانستم ...

و چه خوب که نگذاشتند بینمش ...

هوا تاریک بود

و این چراغانی کردن پارک و خیابان ها یعنی جشنی وجود دارد .

ومن چه بیخیال اطرافم شده ام و تمام مرکز توجه ام شده است سیروان .

زنگ در را که زدم صدای کلافه ی نجمه امد : کیه ؟

-منم ...

صدای تند قدم هایش و قامت طلبکاری که قاب در را پر کرد : کجا بودی؟

کنارش زدم

لبخند داشتم

-سر قبر بابام .

جیغ خفیفی کشید: یغمااا...

خنده کنان گفتم: رفته بودم خرید .

-از صبح تا حالا خرید بودی؟ با این وضع ات .

-وضع ام چشمه؟ خیلی ام خوبم .

دستانم را با کیسه ها بالا بردم: هوس سالاد ماکارونی کردم نجمه .

سری به تاسف تکان داد .

جلوآمد کیسه هارا از دستم گرفت ...

خیره ام شد

- خوبی؟

نبودم ...

ولی تظاهر کردن را بلد بودم

- خوبم...همین که زنده اس برا من کافیه .

-یغما؟

-چیه؟

-فکر بچتم نکن

-نمیکنم

-یغما؟

-چیه؟

-همیشه خوب بمون .

-می مونم .

لبخند که زد مسری شد لبخندش به لبهایم

دوش گرفتم

لباس عوض کردم

سیروان زنده بود

کافی بود برایم  
و داشت ترک میکرد ...  
شام که حاضر شد با کلی دیوانه بازی سفره پای tv انداختیم و شام خوردیم ...  
بعد از چندی گوشت شد به جانم ...

به قامت بلندش نگاه کردم .  
لاغر شده بود .  
رنگ پریده بود .  
چهار ماه نبود .  
چهار ماه خون به جگر شده بودم .  
چهار ماه بی سایه ی سر بودم .  
چهار ماه تظار کرده بودم .  
و حال درست روبه رویم بود .  
چهار ماه ناله هایم را میان تار و پود پارچه ی بالشتم خفه میکردم ،  
و سکوت میکردم در برابر این خانه خرابیم ،

"نال ه اگر بر کشم خانه می شوے  
خانه خراب گشته ام بس که س کت کرده ام"

بغض کرده پشت پرده ی اشک نگاهش کردم .  
بازوانش که باز شد به رویم تنم پرواز کشید میان حجم آغوشش و من پر شدم از این بودنی که جانم را جوان میکرد .  
بو که کشیدم تنش را ...  
فشرد تنم را بوسه زد میان موهایم ...  
لب زد: نداشتن پیام بینمت .  
زمزمه کرد : خودم خواستم .  
-الان خوبی ؟  
سر بلند کردم ...  
نگاهم کرد لبخند که زد جان گرفتم ...  
-عالیم ...  
چشمانم میان چشمانش دو دو میزد .

-سیروان؟

-جانم؟

-نتونستم نگهش دارم .

-فدای سرت .

-سیروان؟

-جانِ دلم؟

-بیخوش.

-خودت برام از همه چیز مهمتری .

بغض کردم سر به سینه اش تکیه دادم: داغون شدم.

-الان هستم .

-میخواستم مامان شم .

-میشی . منم دیگه همیشه کنارتم .

-میمونی؟

-میمونم تا تهش.

محکم گفت .

دلم قرص شد .

دلم از بودنش قرص شد ...

دیگر نه سقط جنینم مهم بود نه عروس نشدنم نه لباس عروس نپوشیدنم . در این آغوش هیچ مهم نبود ...

لبانم را که شکار کرد



لبریز شدم از عشقش با بودنش هم دلتنگ می شدم من .  
من با نبودنش چه گونه کنار آمدم ؟

با زور لباس هایش

عطرش

خاطراتش

عکس هایش

من در این چهار ماه به زور سر پا بودم .

به عشق همین لحظه .

گویا محمد لبانش را به درز در چسبانده بود . تموم نشد لا و ترکوندنتون ؟

سیروان خندید : نه هنوز مزاحم نشو ...

مشتش به روی در نشست : وا کن درومرتیکه غول تشن خجالت نمیکشه تموم کردی اوم طفل معصوم .

به طرف در رفته و باز کردم .

نجمه و محمد قاب در را پر کردند ...

محمد ابرو بالا انداخت و با لودگی دست بالا برد : الحمدالله سالمه .

معترض آمیز که صدایش زدم از کنارم رد شد و به سوی سیروان رفت .

نجمه در اغوشم گرفت : چشمت روشن .

لبخند زدم .

حس خوبی داشت این چشم روشنی .

همه نهار را خانه ی خاله معصوم دعوت بودند ...

حتی مادرم ...

مادری که با نبود حاج رضا هم مادری نکرد

افسرده شده بود .

و کسی را دور بر خورد تحمل نمی کرد .

حدیث هم با شکم بزرگش سوژه ی محمد وهومنی بودند که هنوز هم نگاه هایش با حسرت بود .

و این سیروان حساس چه تعصب شیرینی داشت .

میان جمع جشن عروسی نجمه و محمد اعلام شد .

نامزدی را هم که گذرانده بودند این دو آب زیرکاه قرار شد چند هفته بعد عقد و عروسی یکی شود .

## اختصاصی کافه تک رمان

برایشان خوشحال بودم .  
جفت هم بودند .

زیبا شده بود .

رویایی .

نجمه را می گویم .

محمد را دیگر غمی نیست .

مرا هم نیست .

مرا حسرت لباس عروس بود .

حسرت دست در دست داماد راه رفتن .رقصیدن .

حسرت این همه زیبا شدن .

حسرت قربان صدقه رفتن .

و خدا به جای همه ی حسرت هایم سیروان را داد .

سخت داد .

پُر درد ...

پُر آه ...

ولی داد

سالم و سلامت .

و گویا من در میان این لباس طلایی عجیب می درخشیدم که نگاه هومن ماتم بود و چشم غره ی سیروان نصیب میشد .  
ارشیا که پرید بغلم بوس آبداری از لپش کردم که خاله گفتنش به داد تبدیل شد و روی صندلی کناری جا گرفت .  
-نکن خاله لپم از شکل میافته ...

حدیث با خنده پدر سوخته ای نثارش کرد .

-چشم خاله ...چرا داد میزنی .

-اون دختر موطلایی محل نداد .

دنباله ی انگشتش را گرفتم .

عجب تیکه ای هم بود این موطلایی ارشیا پسند .

حدیث پر حرص گفت : ولش کن خاله لیاقت نداره .

ارشیا اه کشید ...

داشت یک خانوم باز بالفطره میشد و خبر نداشتیم.

-تو به دخترا محل نذار خاله بذار دنبالت بیافتن .مگه نه حدیث پسر به این خوشتیپی ...

حدیث پر محبت با انگشت به میز زد : قربونش برم چشم نخوره .

اخمانش که باز شد باز به سوی سن رفت .

هوای اوایل پاییز عالی بود .

دستش که روی شانه ام نشست لبخند زدم

گرمای تنش را هم از بر بودم ...

بوی تنش را هم .

سر خم کرد ...

-بریم یکم بگردیم توباغ؟

سر تکان دادم و بلند شدم .

از دور برای محمد و نجمه سر تکان دادم و راه افتادیم.

به قسمت تاریک که رسیدیم تنم به درخت تکیه داد شدو گویا این مرد سیرمانی بشونیست ...

از من که جدا شد پر حرص گفت : قرار نبود انقد خوشگل شی .

نخودی خندیدم و حسودی نثارش کردم .

-حسود هم میشم... حسود میشم وقتی یه جماعت دارن با چشاشون میخورنت ...مخصوصا اون هومن الدنگ .

-ولش کن قربونت برم ...بذار انقد نگا کنه چشاش در آد مگه کسی میتونه منواز توجدا کنه ؟

زمزمه کرد : غلط اضافی ...

و باز لبانی که شکار شد ...

به طرف مهمان ها که رفتیم نجمه و محمد را در حال رقص دیدیم .

دستش پشت کمرم محکم شد سر به تنش تکیه دادم ...

خوشبختی داشت زیر دندانم میرفت ...

داشت با گوشت و خونم عجین میشد ...

نجمه از دور اشاره که به آن ها ملحق شویم ...  
لبخند زدم و دست سیروان را کشیدم ...

پایان

25 شهریور 95

ساعت: 23:5

Shafag77 (شفیقه مشعوفی)

ویراستار: آذین

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@caffetakroman